

از رنجی که می بریم

میرزا علی

جلال آل احمد

از رنجی که می بریم

مجموعه داستان

چاپ دوم



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
تهران، ۱۳۵۷



آل احمد، جلال
از دنجی که می بریم
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای
چاپ و نشر، به موجب وصیت
زنده یاد جلال آل احمد توسط
بانو سیمین دانشور (آل احمد)
و آقایان پرویز داریوش و شمس
آل احمد باتفاق انجام گردیده
است .

درآمد این چاپ و هر چاپ
بعدی به مصرف توصیه شده خواهد
رسید. انشاء الله .

بهمین قلم

قصه و داستان

دید و بازدید
از رنجی که میبریم
سه تار
زن زیادی
سرگذشت کندوها
مدیر مدرسه
نون و القلم
نفرین زمین

مشاهدات

اورازان
تات نشین‌های بلوک زهرا
دریتم خلیج (جزیره خارک)

مقالات

غرب زدگی
هفت مقاله

سه مقاله دیگر

ارزیابی شتابزده
کارنامه سه ساله

مترجمه

خسی درمیقات

ترجمه

قمارباز - داستایوسکی
بیگانه - آلبر کامو (با اصغر خیره‌زاده)
سوء تفاهم - آلبر کامو
دستهای آلوده - ژان پل سارتر
بازگشت از شوروی - آندره ژید
مائده‌های زمینی - آندره ژید (با پرویز داریوش)
کرگدن - اوژن یونسکو
عبور از خط - ارنست یونگر (با دکتر محمود هومن)

فهرست این دفتر

| | |
|----|-------------------|
| ۵ | دره خزان زده |
| ۱۸ | زیرابیها |
| ۳۳ | راه چالوس |
| ۴۹ | محیط تنگ |
| ۵۷ | اعتراف |
| ۶۲ | آبروی از دست رفته |
| ۶۸ | روزهای خوش |

دره خزان زده

سه بعد از ظهر، سوت تعطیل کار معدن، مثل همه روز، در هوای سرد و مه آلود دره های زیراب پیچید. در همه جا نفوذ کرد: لابلای شاخه های درختهایی که برگ ریخته بودند و در زیر شیروانیهای آهنی و یا تخته کوبی که در طول دره های معدن بچشم می آمدند؛ و در زیر سقف تونل های دراز و تاریکی که حیات یک عده انسان را بصورت گردتیره زغال در می آوردند و دوباره به خورد خود آنها می دادند.

همه دست از کار کشیدند. و با قیافه هایی ناشناس، و از گرد زغال پوشیده، که در میان آنها فقط سفیدی چشمها و، اگر هم کسی حوصله داشت لبخندی بزند، زردی دندانها، پیدا بود؛ چراغهای معدن خود را بدست گرفتند و با کولوارهای که داشتند، بسمت خانه های خود، از زیر درختها و از فراز چاله های پر از آب، می گذشتند. سکوت آن اطراف را، پرش یک کلاغ سرسخت و پر طاقت هم بر هم نمی زد. همه آرام و بی صدا، همچون شایعت کنندگانی که از گورستان برمی گردند، ساکت و بی صدا بطرف خانه های خود برمی گشتند.

در ایستگاه زیراب، از نوک بارانداز بزرگی که درپای آن واگنهای باری قطار را از زغال چاهها و کوره ها و تونل های دره های زیراب بار می کنند سیم نقاله ای جدا شده، میان دره فرو می رود و از

فراز جنگلها می‌گذرد و در تاریکی مه‌آلود ته دره گم می‌شود. در پای سیم نقاله جاده‌ای بطرف تونل‌های معدن و خانه‌های کارگران می‌رود؛ جاده‌ای که در زیر درختهای جنگل مخفی می‌شود و باز بیرون می‌آید. دره در انتهای خود تقسیم می‌شود و از چندسوی دیگر در سینه کوه فرو می‌رود. در روی دامنه این دره‌ها است که خانه‌های کارگران، متفرق یا پهلوی هم، جدا جدا و یا دسته‌دسته، از لای درختها پیداست. و روی پیشانی تپه‌ای که مقابل دره اصلی قرار گرفته است، در یک محوطه وسیع و بیدرخت، عمارت «دستگاه»، ساختمان اصلی معدن زیراب، توجه را به خود جلب می‌کند.

سیم نقاله در امتداد همه این دره‌ها و از فراز درختهای سرکش آن، همچون ساری که بسوی طعمه خود خیز برداشته باشد، می‌دود و در ساعت‌های کار، صدای خراش دار و آگونهای کوچک پر از زغال، که همچون یک عنکبوت سمج، خود را به این تارهای آهنین چسبانده‌اند و روی آن می‌لغزند و سرازیر می‌شوند، هوای دره را پر کرده است. رئیس معدن هم دست از کار کشید. لباس کار خود را در آورد؛ پالتو را بدوش افکند و بطرف خانه خود سرازیر شد. خانه او طرف مقابل دره، کمی بالاتر از نقطه‌ای که اطاق کارش قرار داشت، واقع شده بود. و او تا خود را به آنجا برساند درست نیم‌ساعت طول می‌کشید. به سینه کش مقابل دره که رسید هنوز چند قدمی بالاترفته بود که صدای یک رگبار مسلسل در دره طنین انداخت؛ و او متوحش شد و در میان اضطرابی که یکباره سراپای او را گرفت، ایستاد. اطراف خود را نگاه کرد ولی از آن ته دره جایی پیدا نبود. سربالایی دره را بسرعت دوید و نفس نفس زنان خود را به تلفن اطاق خود رساند. بهداری معدن را که روی دامنه دیگر دره، مقابل عمارت دستگاه قرار داشت، گرفت و با عجله و وحشت پرسید:

— الو... الو... این چی بود؟.... کی با خودش مسلسل تو معدن آورده؟... ها؟!...

و از تعجب خشکش زد. گوشی از دستش رها شد. و در فکر فرو رفت. یک صدای ناشناخته، خیلی کوتاه و مختصر به او جواب داده

۷ دره خزان زده

بود:

— به توجه!

بسرعت دست و روی خود را شست. رگبار مسلسل هنوز بگوش می‌رسید. ماشین سواری معدن را با تلفن خواست. دکمه‌های پالتوی خود را داشت می‌بست که تلفن صدا کرد. گوشی تلفن را برداشت:

—... بله... من خودم... رئیس معدن... کارگر مسلح؟... کجا دیده شده؟... غیر ممکنه... این رگبار مسلسل بود نه تک‌تیر... این چه وضع حرف زدنه؟... من رئیس معدنم... وگوشی را روی گیره‌اش انداخت و به شوهرگفت او را به بهداری برساند. شوهر هم وحشت‌زده بود و همانطور که سی‌راند خبرهای تازه‌ای می‌داد:

— وقتی که هنوز کار تمام نشده بود هفت نفر ژاندارم از لای درختای پشت‌دستگاه رد شدند و خودشون رو تو جنگل قایم کردند. مهندس به وقایعی که از دیروز تا بحال اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. به کوچکترین آنها اهمیت می‌داد شاید بتواند درک کند قضیه از چه قرار است. ناگهان پیادش افتاد که صبح همانروز «سرهنگ...» را دیده بوده است که سرتاسر دره‌های معدن را پیاده می‌پیموده و به همه جا دقیق می‌شده است. ملاقات خود را با او، و صحبت‌هایی را که میان‌شان ردوبدل شده بود بخاطر می‌آورد. سرهنگ پس از اینکه او خود را معرفی کرده بود، پرسیده بود:

— آقای مهندس... شما هرچی باشه مستخدم دولتید. دولت خرج تحصیل شمارو داده. شمارو تربیت کرده. همچنین نیست؟ به گردن شما هم لابد حق داره. آخرش یک‌موقع سختی هم پیش میاد که امثال شما بایس حشمناسی خودتون رو نشان بدید. البته خود شما بهتر میدونید. من چی بگم؟

مهندس آن وقت چیزی درک نکرده بود و خیلی ساده جواب داده بود که:

— البته... جناب سرهنگ. این وظیفه همه ما است. اینجا دوهزارو پانصد نفر کارگر زیر دست من کار می‌کنند. چه خدمتی بهتر

از این؟ بله؟ اینکه وظیفه رسمی بنده است. سهمتر اینکه در این دوساله که من مسئولم به محصول صدی بیست اضافه شده... بله، اضافه شده...
— شما از کجا به اینجا منتقل شده‌اید؟
— از بهشهر.

سرهنگ از شنیدن این اسم در قیافه مهندس دقیقتر شده بود و با نگاهی ظنین، دنباله صحبت خود را اینطور گرفته بود:
— تو بهشهر که خوب کار نمی‌کنند. نه، نمی‌کنند. این به من چه. من از افزایش محصول که چیزی سرم نمیشه. بله؟ سهم اینجا است. کارگرهای شما... من نمیدونم چیه. اما ازشون برای دولت خبرهایی می‌رسه. شاید هم راست نباشه. اما همیشه همه این حرفهارو نشنیده گرفت. تصمیمهای دولت همیشه بنفع کارگرهاست. اونهم در این روزها. البته خود شما بهتر میدونید. شما که من حتم دارم به وظیفه خودتون عمل خواهید کرد. و از همکاری با مأمورین دولت مضایقه نخواهید فرسود...

سرهنگ اینطور حرف خود را تمام کرده بود و دوباره به گردش پیاده خود ادامه داده بود. و این «فرسود...» آخری را با چنان لحن مسخره‌ای ادا کرده بود که مهندس را خیال برداشته بود. مهندس اکنون که به این برخورد غیرمترقب خود با یک افسر ارشد، در دره‌های زیراب سی‌اندیشید، چیزهای دیگری را درک می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چه خبرها بایست شده باشد ولی هر چه بود پیدا بود که وقایعی درپیش است. صدای خرد شدن برگهای خزان زده، در زیر چرخهای ماشین نیز، در گوش مهندس چنین می‌خواندند که بزودی خبرهای تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد.

به بهداری معدن رسیده بودند. ساعت چهار بود. جلوی عمارت بهداری ده نفر سرباز روی زمین دراز کشیده بودند و دست بروی ماشه، بطرف عمارت و دستگاه قراول رفته بودند. یک سرجوخه هم در ته صف، قنداق یک مسلسل سبک را به دوش خود تکیه داده بود؛ و همه منتظر فرمان بودند.
مهندس خود را بعجله، به اطاق مدیر بهداری رساند. یک

سازان سوم پشت تلفن نشسته بود. و هفت تیر خود را پاک می کرد.
مهندس خود را معرفی کرد و پرسید:

حتماً این دو دفعه شما پشت تلفن بودید؟
- بگبار گفتم این به شما مربوط نیست.

البته باین طریق مسئولیت هر...

افسر با خنده خشک و بریده خود کلام او را قطع کرد:
- جناب آقای مهندس، کار از این کارها گذشته... نیست؟...
خواهش می کنم بفرمائید...

و دوباره به پاک کردن سلاح خود پرداخت.
مهندس حاج و واج مانده بود. ناچار ازین مقوله درگذشت و

گفت:

- خوب. این تیراندازی سربازها تون برای چی بود؟
- اختیار دارید جناب آقای مهندس... این کارگرهای شما بودند
که تیراندازی می کردند. توی دستگاہ سنگر گرفته اند، نیست؟...
دیگر مهندس همه چیز را درک کرده بود. کمی بدقیافه این
افسر تازه کار، که نمی دانست چگونه کار خود را شروع کند، خیره
شده. خونسردی خود را بازیافت و گفت:

- صحیح!...

وساکت در گوشه ای نشست.

افسر آدمی بود کوتاه قد، پاریک، پارتنگی پریده و چشمهایی
پف کرده. موهای روغن زده خود را که در نور چراغ مات اطاق برق
می زد، از میان سر، باز کرده بود و یک مسلسل دستی، روی سینه،
پهلوی دست او بود.

مهندس بیاد ملاقات دیشب خود با کارگری که تازه از شاهی
می رسید افتاد. گویا او خبرهایی داده بود و گفته بود که مواظب باشد.
از تهران که برای او هیچگونه خبری نمی فرستادند. اداره معادن
هم کاملاً ساکت بود. حتی پاسخ گزارش اخیر او را درباره افزایش
محصول بی جواب گذاشته بودند.

- خوب. جناب آقای مهندس! گزارش میدند که کارگرهای معدن

شما مسلحند. نیست؟ چرا اینقدر گرفته‌اید؟ بهر جهت دولت دستور داده که با همکاری شما همه‌شونو خلع سلاح کنیم. اینطوره. البته خود شما هم میدونید که موقعیت خیلی باریکه. البته من تقصیری ندارم. امروز هم سوغ تعطیل کار یک کارگر مسلح دیده شده. راستی الان هم که کارگرهای شما تیراندازی کردند. لابد شما شنیدید؟
مهندس با خونسردی گفت:

— من از همه این حرفها بی‌اطلعم.

— برای من فرق نمیکنه. من قادرم که صحت دلایل همه این خبرهارو از خود شما بشنوم.

مهندس از میان خنده تمسخرآیزی که برابر داشت گفت:
— فکر نمی‌کنم.

افسر بلند شد. هفت تیر خود را روی کمر بندش جابجا کرد. دستها را به پشت گذاشت و شروع به قدم زدن کرد.

— بهر جهت من سأسوریت دارم که تمام معدن رو بازرسی کنم. چه بایس کرد؟ خونه‌های کارگرهارم باید بگردیم و همه اسلحه‌ای رو که از شاه‌ی و بهشهر به زیراب آوردند جمع‌آوری کنیم. شما خودتون میدونید.

— آگه من در اینجا مسؤلم— بله سر کارستوان— اجازه نمی‌دهم کسی با سلاح وارد تونلها بشه. چه سی فرسایید؟ وگرنه بازرسی ساده شما و یا هر کس دیگر که اشکالی نداره، البته سأسوریت رسمی هم باید داشت. افسر فرمانده مثل ترقه از جا پرید:

— جناب آقای مهندس وقتی کارگرهای شما مسلحند و به سر بازهای من شلیک سی کنند و با همان سلاحها تمام سوراخ سمبه‌های معدن رو در اختیار دارند چطور شما اجازه نمیدید کسی با سلاح وارد معدن بشه... واقعاً چه سسخره‌ای!...

و در حالی که بطرف درسی رفت اضافه کرد:

— خواهش سی کنم بفرسائید تا مدرک هم به شما نشان بدم. مهندس بدنبال او بیرون رفت. و در یک لحظه که کسی متوجه نبود به شوفرش حالی کرد که کارگران را با تلفن از ساوغ آگاه سازد.

سرجوخه حیدر باباخانلو، طبق دستور افسر فرمانده، جلو آمد و گزارش داد که در ساعت سه و پنج دقیقه، از طرف عمارت و دستگاه سهرگبار شلیک شده و آنها هم ناچار جواب داده‌اند و اکنون هم منتظر دستور هستند.

خیال مهندس از طرف کارگران راحت بود. ولی نمی‌دانست بعد چه خواهد شد. هیچگونه کوششی مفید نبود. خود را و ماشین خود را مجبور بود در اختیار افسر فرمانده بگذارد. با هم به ایستگاه آمدند. افسر فرمانده با تلفن برای افسر ارشد خود گزارش داد و مهندس تنها کاری که توانست بکند، این بود که پس از اوگوشی را بردارد و آنچه را گزارش داده شده بود، تکذیب کند.

سه کم کم غلیظتر می‌شد و اکنون حتی هیکل بارانداز هم که در صد قدمی محوطه ایستگاه بود، از لای سه بسختی تشخیص داده می‌شد. چند سرباز در محوطه ایستگاه پاس می‌دادند. قطار مسافری هنوز نرسیده بود. افسر فرمانده دائماً ساعت خود را نگاه می‌کرد.

— آقای مهندس، از این ساعت حق ندارید از من جدا شوید. البته خواهید بخشید. گزارش وقایع رم داده‌م صورت جلسه کنند. البته امضا خواهید فرمود.

مهندس جوابی نداشت که بدهد. بیرون ایوان، روی نیمکت چوبی ایستگاه نشسته بود و از میان دود سیگار خود دنبال شبح وقایعی می‌گشت که در انتظار زیراب و کارگران آن بود.

ساعت نزدیک پنج بود. قطار ساعت پنج و نیم می‌رید. مهندس را در یکی از اطاقهای دورافتاده ایستگاه توقیف کردند و یک قراول دم در گذاشتند. نیم ساعت بعد قطار مسافری هم در میان سکوت بدرقه کننده آن اطراف حرکت کرد و پس از چند دقیقه دره‌های زیراب را پشت سر گذاشت و از وقایعی که در آن می‌بایست اتفاق بیفتد گریخت.

مقدمات کار فراهم شده بود. اضطراب مهندس به حد اعلی می‌رسید. چه خوب بود اگر می‌توانست از تهران خبری داشته باشد و یا یکدم پای رادیو بنشیند. ولی نه کسی جز این دامن به کمر زده‌ها و

سرنیزه بدستها، از تهران می‌آمد و نه رادیویی در دسترس بود. قطار که رفت، او را آزاد گذاشتند که در محوطه ایستگاه، زیر نظر سربازها قدم بزند. بقدری مضطرب بود که حتی فراسوش کرده بود که سوزن-بانها و کارگران ایستگاه او را می‌شناسند. سوغیت خود را از یاد برده بود. فقط به وقایعی می‌اندیشید که همچون شیاطین لجوج، روی سیم نقاله دره‌های زیراب، و روی بام خانه‌های کارگران برق‌س درآمده بودند و بیتابی می‌کردند.

گزارش تهیه شده بود. آوردند که مهندس امضا کند. او فقط خندید. حتی یک کلمه حرف هم نزد. افسر فرمانده با لحنی دلسوز گفت:
— البته خیلی برفع شما بود آگه امضا می‌کردید، نیست؟
و وقتی استناع جدی او را دید کمی با تشدد افزود:

— بدرک! لابد خیال می‌کردید بدون امضای شما صورتجلسه‌های ماروقلابی میدونستند؟ بله؟...

این را گفت و بطرف سواری مهندس رفت و با هم به آبادی زیراب رفتند. در آنجا یک گروهان سرباز از آنها استقبال کرد. مهندس پیاده شده بود و در گوشه‌ای فقط تماشا می‌کرد. پنج قبضه مسلسل سنگین و مقدار زیادی تفنگ در گوشه‌ای، ردیف، به کنار دیوار تکیه داده شده بود. افسر فرمانده از مهندس خواست که با ماشین خود سلاحها را تا بهداری معدن — مقابل عمارت و دستگاه — برساند. ولی او حاضر نشد. سلاحها را هرچه بود روی صندلی عقب ماشین ریختند. و بانتظار ایستادن. یک کامیون باری، تازه از راه می‌رسید. یخه شوهرش را گرفتند و کاری را که داشتند به او حالی کردند. مردک، چرب و وحشت‌زده، با کمال احتیاط و از ترس اینکه مبادا لباس افسر فرمانده را کثیف کند، پشت رل نشست.

بامهندس کار دیگری نداشتند. فرمانده دستور داد او را به ایستگاه برگردانند و در همان اطاق توقیف کنند. سربازها نیز می‌بایست از پیراهه خود را به پشت و دستگاه برسانند و با گردان دیگری که دیروز مستقیماً از شاهی راه افتاده و از وسط جنگلها خواهد رسید رابطه بگیرند.

سواری در میان مهگم شد. مهندس را دوباره به همان اطراف بردند. شش بعد از ظهر بود که از نو رگبار مسلسلها کوش را در می کرد و در میان تاریکی کمرنگ اول شب ملین سی انداخت.

مهندس در تنهایی بازداشتگاه خود قدم می زد و بدحوادثی که همچون یک دیو مهیب پاشنده سنگین و عظیم خود را بروی دره های زیراب می گذاشت و زندگی انسانها را می فشرد، می اندیشید. و صدای رگبار مسلسلها دم بدم افکار او را از جایی می برید و به جای دیگر می دوخت.

تاریکی و وحشت، کم کم، همه جا را پر می کرد. اندوه غروب مه آلود آن روز، همه چیز را در خود می فشرد و از سر و روی همه بالا می رفت: از نوک شاخه های بی برگ و نوای درختان عریان جنگل گرفته تا ته دره ای که سنگریزه هایش مدت ها بود نوازش آب یک جوی ملایم و مهربان را روی سر خود حس نکرده بود.

عده سربازان اکنون از پنجاه نفر می گذشت. مه تا از مسلسلها را همانجا، جلوی عمارت بهداشتی کارگزارانند و سی نفر در اطراف آن سنگر بستند. هوا تاریک می شد. سربازان دیگر، با دو مسلسل سنگین و بقیه تفنگها می بایست خود را بد پیچ دره برسانند و از سمت راست، عمارت و دستگاه و تمام خانه ها را زیر نظر بگیرند. آن گردان دیگر که از شاهی می رسید نیز ورود خود را با چند رگبار مسلسل اعلام کرده بود. سر جوخه حیدر باباخانلو خیلی دوندگی می کرد. همه را سر جاهایشان مستقر ساخت و دستورهای لازم را داد و ساعت شش بعد از ظهر بود که در اطاق مدیر بهداشتی گزارش خود را به افسر فرمانده داد:

— سرکارستوان! همه بجای خود منتظر فرمانند...
افسر فرمانده پوزخندی زد. هفت تیر خود را روی کمر بندش جابجا کرد و با قدمهایی محکم، خود را به بیرون رساند و فرمان آتش صادر کرد.

هوا تاریک شده بود. جایی دیده نمی‌شد. ولی سلسله‌ها را قبلاً رو به‌عمارت و دستگاه و رو به‌خانه‌ها قراول رفته بودند. فقط می‌بایست انگشت بروی ماشه‌ها بگذارند. تا نیمه‌های شب همه سلسله‌ها کار می‌کرد. تفنگها نیز از کار نیفتاده بود. در تاریکی آن شب، مه‌سنگین و آرام کوهستانهای شمال‌را، حرکت وحشیانه و سریع گلوله‌ها مضطرب می‌ساخت و اهالی زیراب هیچکدام بخواب نرفتند. و در کوری شب، همه‌جا را به‌سلسل بستند. و وقتی همه خسته شدند و اطمینان حاصل کردند که خطری نخواهد بود، بایک فرمان افسر فرمانده خود، به‌خانه‌های کارگران هجوم می‌آوردند. و تا صبح خانه‌ای نمانده بود که در و پنجره‌اش را نشکسته باشند و آدم زنده‌ای پیدا نمی‌شد که به‌ردیف طنابهای مفید و نوری که با سلسله‌ها از تهران فرستاده شده بود، نیسته باشند. و صبح همه پانصدویست و چند نفری را که گرفته بودند در انبار کالای ایستگاه زیراب زندانی ساختند.

از سه نفری که در محکمه صحرائی زیراب، هفتاد و دو ساعت پس از ورود سربازان، محکوم به‌اعدام شدند، دوتفر محلی بودند که توانستند و کیلی بگیرند و کار خود را بعقب بیندازند. و تنها «وصالی» بود که خیلی بعجله اردش را خواندند و ساعت ده صبح فردای محاکمه، در یک روزمه آلود آذر، در یک درد گمنام زیراب اعدامش کردند.

وصالی هیکل بزرگی داشت، هر وقت به‌شاهی و یا ساری می‌رفت زورخانه‌اش ترک نمی‌شد. اسد با او هم‌اطاق بود. در زیراب کسی را نداشت و فقط مادر اسد بود که هر دوی آنها را جمع‌وجور می‌کرد. اسد می‌دانست که وصالی نامزد خود را در خلخال بانتظار نشانده و سرش به‌کار دیگری است. اسد خیلی دلش می‌خواست بتواند مثل او به‌خود برسد و روزها ورزش کند. حتی در اوایل بهار چند روزی هم با هم قرار گذاشتند صبحهای زود توی آب سرد بروند ولی اسد که زیاد قوی نبود نتوانسته بود طاقت بیاورد و پس از چهار

روز مریض شده بود.

همه کسانی که از دیدن وصالی وجد و شعفی در خود حس می کردند، شاید هم او را نمی شناختند و یا اصلاً دوستش نمی داشتند ولی این قدرت او بود که دوست داشتنی اش می ساخت. در محوطه ای که او کار می کرد وقار و عزت نفس از درودیوار می بارید. کسانی که با او راه می رفتند خود را بزرگ و قوی می یافتند. شاید در محافل رفقای خود زیاد زیرکی نشان نمی داد و شاید بیشتر از رفقای خود چشمش باز نبود ولی همه به او احترام می گذاردند. دادرسیهای نظامی نیز لابد بهمین دلائل او را برای اعدام شدن انتخاب کرده بودند. هر کس هیکل ورزیده او را می دید نمی توانست بپذیرد که او مردسته کارگران معدن نیست. هدف چشم هر کسی بود. در آن روزها که متهم کردن و یا گناهکار شناخته شدن کار بسیار آسانی بود، و یک مرباز ساده می توانست روی هر یک از اسرا که می خواست دست بگذارد و او را مردسته قلمداد کند، او که به دیگران همیشه از بالا نگاه می کرد، و گردنی افراشته داشت، خیلی زودتر توجه دادرسیها را به خود جلب می کرد.

او را همان شب اول درخانه اش، با اسد، گرفته بودند. و تا فردا عصر که او را از دسته دیگری شناختند، اسد با او خیلی حرفها زده بود. نه اسد و نه خود او، هیچ فکر نمی کردند. گاهی می خندیدند و در نوبیدی و یأس تاریکی که رفقایشان را بشکر فرو برده بود، گاهی هم متلک می گفتند.

همان فردا صبح، در میان کارگران پیچیده بود که دیشب نزدیکینهای ساعت دوازده، وقتی سرجوخه حیدر باباخانلو از تیراندازی خسته شده بود و مسلسل خود را به کناری گذاشته بود و سیگاری آتشی زده بود و دود می کرد، افسر فرمانده که در اطاق بهداری در فکر مدالهای افتخار خود فرو رفته بود وظیفه آتش خود را از یاد برده بود، بعجله بیرون دویده بود و فرمان آتش از نو داده بود.

سرجوخه حیدر باباخانلو خبردار کرده بود و عرض کرده بود:

— قربان! برای کی تیراندازی کنیم؟ آخه خیلی تیر حروم

کرده ایم...

و افسر فرمانده با قیافه‌ای عصبانی حرف او را اینطور بریده بود:
— پندرسوخته به تو میگم آتش کن! دشمن داره نزدیک میشه!
و سرجوخه حیدر با باخانلو وقتی سه رگبار مسلسل آتش کرده بود،
دو باره سیخ شده بود و در حال خبردار، گزارش داده بود:
— قربان دشمن عقب نشست!

اسد و وصائی این داستان را برای رفقای خود نقل می کردند و
قاه قاه می خندیدند.

هیچکس نمی دانست چه خواهد شد. آنها که عاقلتر بودند،
خود را سرگرم نگه می داشتند. و از فکر کردن می گریختند. کسانی هم
بودند که گمان می کردند اینها همه یک خیمه شب بازی است، و خود را
دلخوش نگه می داشتند. نزدیک ظهر هو پیچید که تا عصر تکلیف همه
را معین خواهند کرد. بعد از ظهر بود که نه نفر اول را بردند و در
دنبال آنها محیطی پر از وحشت و بی تکلیفی باقی گذاشتند. و عصر،
بقیه را در محوطه ایستگاه ردیف کردند و سربازها و چند خان محلی
را اجازه دادند که از میان آنان، هر که را می شناختند، و یا
می خواستند، انتخاب کنند. از بیست و پنج نفری که باین طریق، باصطلاح
افسر فرمانده، دستچین شدند و جزو دسته دوم قلمداد شدند، مهندس
رئیس معدن نیز بود. و وقتی با قطار ساعت پنج و نیم، افسر فرمانده
جدید وارد شد و کارها را تحویل گرفت، همه می دانستند که آنچه در
چائوس و شاهی و آنطرفتر اتفاق افتاده است زیاد بهتر از داستان
زیراب نبوده است.

وصائی از دسته ندهتایی اول، آخرین نفری بود که محاکمه شد.
کار او خیلی زودتر از دیگران تمام شد. بقدری زود محکومش کردند
که حتی خودشان نیز به وحشت افتادند. برای اجرای حکم اعداش
از تهران کسب تکلیف کردند و تهران نیز بسرعت عمل خیلی علاقه
داشت.

فقط اسم و فامیل او را پرسیده بودند و اعلام جرمی را که برایش
نویسه بودند روش گذاشته بودند و او امضا کرده بود. دیگران را

اگر اعتراف نمی کردند در همان جلسه دادگاه که زیر یک ایوان ایستگاه تشکیل می شد می خوابانند و در زیر شلاقهای سمج سرجوخه حیدر باباخانلو وادار به اعتراف می کردند. ولی او به اینکار راضی نشده بود.

فردا صبح، به او اطلاع داده بودند که باید اعدام شود. و وقتی آخوند آمده بود وصایای او را بشنود و برایش طلب مغفرت کند، او نمی دانست به او چه باید بگوید. مدتی یکدیگر را بربرنگاه کرده بودند. بعد آخوند چند کلمه دعا خوانده بود و از او خواسته بود وصیت کند. وصالی کمی فکر کرده بود و بعد پرسیده بود:

— تو اسدومی شناسی؟

— نه!

— پس من وصیتی ندارم... فقط یک حرف واسه ش داشتم.

شاید بتونی پیداش کنی — ها؟...

بعد دوباره بفکر فرو رفته بود. پیش خود چیزی زمزمه کرده بود و اینطور حرف خود را پس گرفته بود:

— ... نه... نه! نمیخواد پیداش کنی. من دیگه با هیشکی

حرفی ندارم. حتی با تو.

و آخوند هرچه اصرار کرده بود نتوانسته بود از او چیزی

در بیاورد و آخر سر هم وصالی او را بزور از اطاق بیرون کرده بود.

ساعت ده صبح پی او آمدند و از انبار زغال ایستگاه که در آن

زندانی بود بیرونش آوردند. آنقدر بعجله راه افتاده بودند که حتی

دستبند هم با خود نداشتند. دستهای او را با یک تکه از همان

طنابهای سفید و نوری که با تفنگها از تهران فرستاده شده بود، بستند.

در یکی از دره های خزان زده زیراب، نزدیک بهداری معدن، روبه

سراشیب تپه ای که در پای آن یک جوی باریک، یخ زده بود، سرپا

نگاهش داشتند.

به سنگینی که دره های زیراب را با همه آن اطراف در خود

فرو برده بود، طنین هشت ضربه تفنگ را بلعید و دوباره آواری از اندوه

و سرما، بر سر همه آن اطراف فرو ریخت.

زیراپیها

«اسد» هم جزو هشتاد و سه نفری بود که همان روزهای اول از زیراب به کرمان تبعیدشان کردند.

فردای آنروز که تمام معدن اشغال شد و درودیوار، حتی برگهای جنگل را هم به سلسل بستند و طبقه بندی کارگران شروع شد، اسد با چند نفر رفقای نزدیکش با اتهام اینکه «پاس بخش» بوده اند و اسم شب را برای تمام پادگانهای کارگری داخل و خارج معدن سی برده اند جزو طبقه دوم قلمداد شدند؛ و پس فردای آنروز با اتفاق دیگران، در چند واگون باری قطار بسمت جنوب حرکت داده شدند.

کسانی که از طبقه اول بشمار رفته بودند و خطرناکترین افراد محسوب می شدند یا به جنگل فرار کرده بودند و یا گرفتار شده بودند. دسته سوم و چهارم نیز پس از شش روز، وقتی که خانه ها همه غارت شد و آبها از آسیابها افتاد، اجازه یافتند که کلنگهای خود را بدوش بگیرند و از زیر برق سرنیزه های وحشی و گرسنه، دوباره به تاریکی سرد و اطمینان بخش دالانهای دراز و سرطوب معدن پناه ببرند.

اسد و همراهانش حتی وقتی هم که از اصفهان بسوی نقاط جنوبیتر براه می افتادند هنوز نمی دانستند که به کجا باید تبعید شوند.

وقتی که از زیراب براه می افتادند به آنها گفته می شد شما را فقط به پشت گدوک سی رسانیم و آزادتان می کنیم. وقتی هم که از تهران

حرکت می کردند می شنیدند که در یکی از کارخانه های اصفهان به وجود آنها احتیاج دارند. و اصفهان را هم که ترک کردند و یزد را پشت سر گذاشتند، تازه فهمیدند که به کرمان تبعید شده اند.

و اکنون، پس از مدتها، اسد توانسته بود با هفده نفر دیگر از رفقای خود، در ساختمان زندان جدید شهر کرمان، با روزی دوتومان، کاری بدست بیاورد.

از هشتاد و سه نفری که از زیراب حرکت کرده بودند فقط هفتاد و سه نفرشان به کرمان رسیدند. مادر اسد را در تهران بجا گذاشته بودند. و وقتی از اصفهان حرکت می کردند خبر مرگش را تلگرافی از اداره ژاندارمری گرفته بودند. سه نفر دیگر، یکی برادر کوچک اسد بود که در یزد بخاکش سپرده بودند و دو نفر هم رفقای اسد که میان راه، پائین یزد سربسته شده بودند و معلوم نبود چه به سرشان آمده است. در کرمان چهار روز بازداشت بودند و پس از آن آزادشان گذاشتند که در شهر بگردند و هر روز خود را به شهربانی معرفی کنند. این مهم نبود. می بایست کار پیدا می کردند.

اسد پیش از پنج روز به فکر مادرش نبود. و وقتی به کرمان رسیدند بیکاری و دربدری، کارهای بزرگتری را به پیشباز او می فرستاد. فقط دلش از این می سوخت که چرا مادرش چهار ساعت پس از حرکت دسته آنها از تهران، در همان بیمارستان راه آهن جان داده بود و چرا او نتوانسته بود آخرین ساعت عمرش پهلوی او باشد.

هفت سال پیش بود که از مراغه با پدر و مادرش راه افتاده بود و شش سال بود که پدر خود را در زیر آوار یکی از دالانهای معدن زیراب از دست داده بود. اسد همانوقت هنوز پانزده سال نداشت که مجبور شد درست و حسابی کار بگیرد و مثل دیگران، روزی دمساعت هوای مرطوب و پر از گرد زغال معدن را ببلعد.

گرچه روزهای اول کار در ساختمان زندان جدید شهر کرمان، از اینکه توانسته بود کاری بگیرد، سردماغ بود و از نردبان با تردستی و عجله تمام بالا و پایین می رفت و برای بنای کرمانی خود گل و آهک می برد و به آواز سر بنای او با علاقه تمام گوش می داد، ولی روزهای

بعد کم کم از دل و دماغ می افتاد. بیشتر فکر می کرد و آهسته تر قدم برمی داشت و کپه گل و آهک را بکندی زیر مالۀ بنای کرمانی خالی می کرد. همان روزهای اول و دوم کار، تمام داستان خود و همراهان خود را برای «اوستا محمد ولی» نقل کرده بود. و او که علاقه آمیخته به ترحمی نسبت به او پیدا کرده بود دیگر به او فحش نمی داد و هر وقت او را در حال کسالت و تفکر می دید، فقط با صدایی پدرانۀ و خشک می گفت:

— اسد، چرا خوابی؟ یا لا بابا، یا لا...

اسد آنچه را که در آن دو روز آخر، در زیراب دیده بود هرگز نمی توانست از نظر دور کند. مرگ مادر و برادرش، تنهایی و بی همزبانی در غربت ناراحت کننده کرمان، این همه رنج و سلالی که در این مسافرت کشنده و پر عجله کشیده بود، هیچکدام فکر او را مشغول نمی داشت. همه را فراموش کرده بود. انگار با تمام این نوع گذشته های خود رابطه ها را بریده بود. از گذشته ها، آنچه را که همیشه در نظر داشت وقایع دو روز آخر معدن بود.

وقایعی که در آن دو روز اتفاق افتاده بود برای او یک داستان گذشته نبود: وقایعی بود که همیشه صورت حضور به خود می گرفت و جلو چشمش بود. نمی توانست فراموش کند. همچنانکه روی جرزهای نیمه کاره زندان تازمساز شهر کرمان با احتیاط راه می رفت و برای بنای کرمانی گل و آهک می برد، سرنیزه هایی که در آن دو روز، حتی از سر دیوار مستراحها هم کنار نمی رفت، او را دنبال می کرد و صدای رگبار مسلسلها هنوز در گوش او طنین خود را داشت. انگار جلوی چشم او، همین الان بود که اصغر عظیم را از خانه اش بیرون کشیدند و با سرنیزه گوشت صورتش را آویزان کردند. ردیف کارگرانی را که در آن دو روز با طنابهای سفید و ضخیم بهم بسته بودند و به دسته های بیست تایی، از این گوشه به آن گوشه، می کشیدند هرگز از خاطر نمی برد.

اسد هنوز گیج آن دو روز بود. نمی دانست در غیاب آنها چه خبرها شده است. سخت مضطرب بود. نه برای اینکه علائق خود را پشت کوههای شمال بجا گذاشته بود. نه. او دیگر به هیچیک از این

چیزها علاقه‌ای نداشت. آنچه مورد علاقه او می‌توانست باشد دیگر همان در زیراب نمانده بود. با خود او، تا کرمان آمده بود و با دیگران ده شنیده بود به قشم و بندرعباس تبعید شده‌اند، تا کنار آبهای گرم خلیج نیز کشیده می‌شد. شنیده بود در شاهی و چالوس چه خبرها است. وقتی از اصفهان حرکت می‌کردند از تهران نیز خبرهای بدی می‌شنید ولی آنچه در آن دو روز در زیراب اتفاق افتاده بود نمی‌گذاشت اسد به چیز دیگری بیندیشد.

حتی به این فکر هم نبود که با هزار زحمت توانسته است کاری پیدا کند و ناچار می‌بایست رضایت خاطر این بنای کرمانی را هرطور شده است بدست بیاورد. ولی بنای کرمانی دیگر سروصدایی نداشت و فقط گاهی که از او خیلی کسالت می‌دید و دستش خالی می‌ماند صدا می‌زد:

— اسد، چرا خوابی؟ یا لا بابا، یا لا

و دیگر سر جرز آواز هم نمی‌خواند. اسد هم حتی به این فکر نبود که از او بپرسد چرا از دل و دماغ افتاده و چرا دیگر آواز نمی‌خواند. روزهای اول کار، هم او و هم اسد، هر دو سر حال بودند. بنای کرمانی هنوز بار اندوه طاقتفرسایی را که اسد از نقاط دور افتاده شمال با خود می‌آورد بدوش خود حس نمی‌کرد. سر جرز آواز می‌خواند و اسد در حالی که از نردبان با سرعت بالا و پایین می‌رفت آهنگ حزن‌آور صدای او را دنبال می‌کرد. ولی فقط سه روز قضیه ازینقرار بود و از روز چهارم دو باره طنین رگبار مسلسل‌های زیراب می‌خواست مغز اسد را بترکاند. فقط نغمه غم‌انگیز بنای کرمانی بود که در این دو سه روز اسد را از تاریکیهای گذشته حلقان‌آورش نجات می‌داد. ولی انگار حتی او هم راضی نبود بگذارد این وسیله راحت‌بخش، به افکار درهم او سرانجامی بدهد و او را دمی آسوده بسازد.

اسد باز در بهت و کدورتی که پس از بیرون آمدن از زیراب او را احاطه کرده بود فرو می‌رفت و هیچ وسیله‌ای نمی‌یافت که بتواند با آن راه خلاصی برای خود بیابد. پس از غارتی که از اموال همه آنها در زیراب کردند، اسد در همه عالم جز یک مادر و برادر چیز دیگری

نداشت. از این دو دل‌بند آخرین نیز اکنون هیچگونه اثری بجا نبود. غربت تبعید، سنگینی تنهایی او را بیش از آنچه بود نشان می‌داد. دو سه روزی هم با درد دل‌های بنای کرمانی خود سرگرم بود و ظهر و شام زانو بزانوی او در کنار منقل آتش قهوه‌خانه و در هوای پر دم و دود آن، پیاله چایی خود را می‌نوشید و به دل‌داریهای یکنواخت و خسته کننده او گوش می‌داد. ولی اینهم فایده نداشت. او نمی‌خواست کسی تسلیتش بگوید. و کم‌کم نسبت به کسانی که او را دل‌داری می‌دادند احساس می‌کرد یکنوع کینه پیداسی کند. فکر می‌کرد این دلسوزیهای دیگران کجای آنچه را که خیلی بعجله و با دستپاچگی در آن دو روز اتفاق افتاد، می‌تواند بپوشاند و یا کم و زیاد کند.

کم‌کم اوستا محمدولی، بنای کرمانی، داستان او و همراهانش را بهتر از خود آنها می‌دانست. و برای دیگران در هر کجا که می‌نشستند و حوصله‌ای برای حرف زدن پیدا می‌شد - در قهوه‌خانه‌های بیرون شهر، شبهای جمعه سر قبرستان، و حتی برای پاسبان‌هایی که مأمور سرکشی به ساختمان زندان جدید شهر بودند - با آب و تاب تمام نقل می‌کرد. اسد می‌دید که حتی خود او هم نمی‌توانست باین خوبی قضایای زیراب را تعریف کند. و ازین بابت در خود آرامشی حس می‌کرد. بنای کرمانی روزهای بعد برای اسد گفته بود که چرا از دل و دماغ افتاده و دیگر علاقه‌ای ندارد که سر جرز آواز بخواند. گفته بود: - دیگه نمیتونم مثل سابق آواز بخونم. این صدا دیگه بدرد من نمیخوره... چه میدونم. چیزیم نشده. اما صدایی که من میخوام دیگه ازین گلوی من نمیتونه بیرون بیاد. به درک، نیاد.

اسد که می‌دید استاد او با چه دلگرمی و علاقه‌ای به گفته‌های سر و ته شکسته و ناقص او گوش می‌دهد تعجب می‌کرد. از زیراب به بعد جز فحش و ته‌تفنگ چیزی ندیده بود و اکنون از اینکه می‌توانست دل راحت روی سکوی قهوه‌خانه‌های شهر بنشیند و با استاد خود درد دل کند از شوق به‌گریه می‌افتاد. حتی یکی دوبار گریه هم کرد و اوستا محمدولی که روزهای اول گمان می‌کرد از غصه مادر یا برادرش چنین بیتابی می‌کند او را خیلی دل‌داری داده بود و حتی خواسته بود

که او را به خانه اش ببرد و دلجویی بیشتری از او بکند.
دیگر با هم دوست جان در یک قالب شده بودند و اسد با لهجه
نامانوسش چیزی نبود که برای بنای کرمانی خود نگفته باشد.

اسد در میان سکوتی که دیگران را در خود فرو برده بود، تند
و با حرارت، بی اینکه مهارتی در حرف زدن نشان بدهد، اینطور صحبت
می کرد:

— دیگه چطور میشه تو ساختمان محبس کار کرد؟ بله؟ من به
اوستا کاری ندارم. خودش میدونه. چه در اونجا کار بکنه چه نکنه،
در این شهر انقدر سرشناس هست که از گرسنگی نمیره. خوب برای خودش
بنائی یه. همه هم منتش رو می کشند. ما حرفهامون رو باهم خوب
زده ایم. نیست اوستا؟... با هر کپه گلی که من زیر دستش خالی کرده ام
یک دلیل براش آورده ام که دیگه نبایس تو این بنا کار کرد. اونم همه ش
رو شنیده و با هر آجری که کار گذاشته اولا دو دفعه حرفهای منو
تصدیق کرده...

اطاق را یک لاسپای ده روشن می کرد. اسد و دو نفر دیگر از
زیرابها، یک میز و یک تخت سفری، «اسپندار» دادیار جدید شهر
کرمان، و دو صندلی خالی رویهمرفته اطاق را پر کرده بود. استاد محمد
ولی بنا هم در گوشه ای صندلی را به کناری زده بود و روی زمین پهن
شده بود. یک عسلی گرد، با یک رومیزی چهارگوش قلمکار، زیر چراغ
گذاشته شده بود و از جارختی اطاق نه پالتویی آویزان بود و نه کلاه و
شال گردنی.

اوستا محمد ولی سرش را از روی دستش که به صندلی تکیه
داشت برداشت و دنبال حرف اسد را گرفت و رو به اسپندار اینطور گفت:
— برای خودتون هم که گفته ام. منم دیگه حاضر نیستم.

اسپندار همین یک اطاقی را هم که داشت نتوانسته بود مرتب
کند. زندگی موقتی تبعید او را نمی گذاشت به فکر اطاق و خانه خود

باشند. گرچه شغل دادیاری شهر کرمان ایجاب می کرد که به سرو روی زندگی خود بیشتر بپردازد.

در بیرون، سرمای خشکی که خانه بی در و بند اسپندار را پر کرده بود با تاریکی دیگر اطاقها که درهایی مثل دهان مرده باز مانده، و طاقچه‌های گرد گرفته داشتند، می آمیخت؛ و سکوتی دردناک از آن میان بوجود می آمد. سکوتی که سنگینی اش روی همه چیز حس می شد: روی دیوارهای طبله کرده، روی کف گودافتاده و چال و چول حیاط، و روی عره بامهایی که تاب برداشته و سینه داده بود.

اسپندار سه روز بعد از ورود خود به کرمان، این خانه بزرگ را با چهار اطاق و سایر مخلفاتش به ساهی ۲۵ تومان کرایه کرده بود. ولی خود او جز همان یک اطاق را در دست نداشت. یکی از رفقای کرمانی او یک خانواده دهقانی را، که در کپرهای خرما زندگی می کردند، به او معرفی کرده بود؛ و او از آنها برای سرایداری خانه کمک می گرفت و آنها هر شب، بی اینکه اسپندار خواسته باشد و یا اینکه آنان را از اینکار منع کند، برای رفع تنهایی صاحبخانه غریب خود، وقتی شام می خوردند، یک پیت حلبی برمی داشتند و می زدند و آواز محلی فراموش شده‌ای را می خواندند:

آی لیلی لیلی لیلی ... دوستت میدارم خیلی ... خیلی ...

ولی آن شب در خانه اسپندار سروصدایی نبود. اعضای آن خانواده دهقانی همان اول شب شام خود را خورده و خوابیده بودند. فقط اطاق اسپندار روشن بود و از درز درهای بسته آن گاهی صدای خنده‌ای و یا فریاد خشم‌آلودی بیرون می آمد. او آخر ماه بهمن بود.

از روزی که اسپندار را از قزوین تبعید کرده بودند این اولین بار بود که در یک همچو جلسه پنج‌شش نفری شرکت می کرد. فقط به میناب که اخیراً سرکشیده بود، چند نفر از رفقای خود را که آنها هم تبعیدی بودند، یافته بود.

اوستا محمدولی سکوت کرده بود. کیسه توتون خود را درآورد و مشغول چپ‌چاق کردن شد. اسد که خود را راحتتر می دید باز گفت:

— من، آگه مرگ مادر و برادرم گیجیم نکرده بود، حتماً با براتعلی فرار می کردم. منم مثل اون دوتا خودسو سر به نیست می کردم. مگه چه بود؟ آگه فرار کرده بودم که دیگه مجبور نبودم تو این بنای جهنمی کار کنم. راضی نیستم یک وجبش بالا بره. کاشکی این تنه‌لش من زیر همین جرزها میموند و راحت می شدم.

اسد خیلی دلتنگ می نمود. اسپندارگوش می داد و آن دو نفر زیرابی چشم به دهان اسد دوخته بودند و ماتشان برده بود. اوستا محمد ولی که علاقه مخصوصی به نقل سرگذشت زیرابوها پیدا کرده بود باز پادرمیانی کرد و روبه اسپندارگفت:

— حتماً براتون تعریف نکرده که حسن و براتعلی چه جوری فرار کردند؟ نیست؟...

و پس از اینکه یک پک محکم به چپق زد، بدون اینکه به نگاه شکوه آمیز و خسته از پرچانگی اسد توجهی کند شروع کرد:

— لابد شمارم که میآوردن سر راهتون از مهریز عبور کردید. شاید یادتون نباشه. مهریز پنج فرسخی زیر یزده. پشت ده، زیر مینه کش کوه، دره‌ای هست که بهش می‌گند «غربال بیز». شاید اسمش رو شنیده باشید. دم دمای غروب بوده که کامیونهای باری ارتش با همه زیرابوها به اونجا میرسه. اینطور که اسد تعریف می کرد همه شون رو توی چهارتا کامیون نظامی ریخته بودند و شب و روز شلاق کش می آوردند. وقتی میخوان از مهریز راه بیفتند و سواره‌های هر کامیونی رو که حاضر غایب می کنند می فهمند که از ماشین آخری دو نفر کم شده. اینطور نیست اسد؟... نگذاشته بودند خبر به ماشینهای دیگه برسه و همه رو فوراً حرکت داده بودند و فقط دو نفر از ژاندارمارو اونجا گذاشته بودند که فراریهارو بگیرند و از عقب بیارند...

اوستا محمد ولی ساکت شد و چند پک قایم به چپق زد. یک چراغ خورا کپزی لوله دار اطاق را گرم می کرد و بوی نفت به مشام می رسید. وقتی خواست دوباره شروع کند یکی از آن دو نفر زیرابی اشاره کرد که:

— خود اسدم میدونه. براتعلی قبل از شهریور پنج سال تو یزد

تبعید بوده. بایدم اینکارو می‌کرد. آدمی که پنج سال تو یک شهر
مونده باشه، اگه نتونه همون نزدیکیاش خودشو سر به نیست کنه پس
به چه درد میخوره؟

اوستا محمدولی حرف او را تصدیق کرد و افزود:

— ژاندارسها دو روز سهریز مونده بودند و بخرج قهوه‌چی سر
جاده، شام و ناهار خورده بودند و بعدش هم دست خالی راه افتاده
بودند. و ده روز بعد خودشون رو به ژاندارسری اینجا معرفی کرده بودند.
اسد از روی خستگی نفسی کشید و با لحن شکوه آمیز گفت:

— برای من فرق نمیکنه که اون دو تا چه جور فرار کردند. این
سهمه که اونا مثل ما بیغیرتها احتیاجی ندارند که تو ساختمان محبس
کار کنند. شایدم تا حالا گیرشون آورده باشند. چه اشکالی داره؟ من
فرارشون رو دو روز بعد فهمیدم. وقتی که هنوز به کرمان نرسیده بودم.
هنوزم وقت باقی بود. اما من جایی رو بلد نبودم. حتم داشتم گیر می‌افتم.
حالا که دیگه از اینم ترسی نیست چرا باز بمونم؟ شاید تا عید حکم.
آزادی مارو بدند. شایدم ندند. من نمیخوام تا اونوقت صبر کنم. من که
نتونستم با اونا فرار کنم حالا میخوام تلافی کنم. میخوام دیگه رنگ
این دیوارهای بند کشی نشده رو ببینم. میخوام دیگه هیشکی نتونه
رنگ این زندون رو ببینه. هیشکی! این دیوارهای بند کشی نشده
زندونو که دستهای چلاق شده در بالا آوردنش شریک بوده...

اوستا محمدولی در پایان هر جمله اسد سر خود را به علامت
تصدیق تکان می‌داد. چراغ روی سیز کمی دود می‌کرد. بوی نفت
بیشتر شده بود. در بیرون اطاق سوز می‌آمد و از سرمای خشک شب
خبر می‌آورد و اسپندار در فکر فرو رفته بود.

اسپندار روز چهارم ورود خود، با تبعیدیهای زیراب آشنا شده
بود. رفقاییش در تهران از او خواسته بودند که در کرمان آنها را پیدا
کند و کارهایشان را برسد و سرپرستی کند. شغل او وسیله خوبی برای
سرکشی دائمی او به زندان جدید شهر بود. اسد را در آنجا شناخته بود.
زیر طاقهای نیمه کاره زندان با اوستا محمدولی هم چپق کشیده بود. و
هرسه در همانجا با هم طرح آشنایی ریخته بودند. با همه زیراییها

آشنایی پیدا کرده بود. و از کاروزندگیشان پرسیده بود و اگر هم کمکی از تهران می رسید میان آنها پخش کرده بود. اقداماتی هم کرده بود که حکم آزادیشان را زودتر از تهران بفرستند ولی هنوز خبری نبود. و آن شب، اسد و اوستا محمدولی و دو نفر رفیق نزدیک اسد، که دیگر از بانتظار نشستن خسته شده بودند و طاقت کار کردن در ساختمان زندان جدید شهر را هم نداشتند، آمده بودند که با او مشورت کنند و هرطور شده چاره‌ای بجویند.

اسد دنباله حرف خود را گرفت:

— سن از همه تبعیدیها بیکسترم. خودسم اشکالی نمی بینم که بزنم و فرار کنم. کار زندون رو تمام کنم و فرار کنم. اوستا که خودش میدونه. این دو نفرم مجبورند مثل اونای دیگه بمونند و زن و بچه هاشونو ضبط و ربط کنند. سن چرا بیشتر از این صبر کنم؟ دیگه نمیخوام تو این شهر بمونم. کار دیگه‌ای هم نمیخوام بگیرم. از مردم این شهر خجالت می کشم. اگه تو بندرعباس یک نفر رو می شناختم... نه، شناس هم لازم ندارم. اگه فقط راه و چاه رو بلد بودم، همین فردا صبح راه می-افتادم. پیاده هم شده بود می رفتم...

اسپندار فقیله چراغ را پایین کشید و حرف او را برید:

— راه افتادن که اشکالی نداره. اما آخه شاید بشه وسیله بهتری پیدا کرد. سن که نمیتونم بزارم تو راه بیفتی و خودتو تو بر بیابون سر درگم کنی. اصلاً چه علاقه‌ای به بندرعباس پیدا کردی؟ بایس فکر جاهای دیگه‌ای بود. کارو شاید بتونی همه جا پیدا کنی. سهم اینه که کسی باشه و راهنمایت کنه.

راست می گفت. اسد دو سه بار پیش خود فکر کرده بود شاید بتوان به بوشهر رفت. هر وقت به یاد کار کردن کنار دریا می افتاد به فکر فرو می رفت. خیلی دلش میخواست بتواند به آنجا برود و دریای جنوب را هم ببیند. ولی پولی که از مزد کارش در ساختمان زندان شهر جمع کرده بود، کفاف خرج این سفر دور و دراز را نمی داد. دوسه بار پیش خود فکر کرده بود که بقیه خرج سفر را از خود اسپندار قرض کند و برود؛ ولی باز خجالت کشیده بود. امشب بالاخره تصمیم خود را

گرفت و گفت:

– بوشهر که همیشه رفت. اونجا آشنا هم زیاده. ما زیراب که بودیم بوشهریارو می‌شناختیم. لابد اونا هم اسم مارو شنیده‌اند. حتماً چیزهایی به گوششون رسیده...

اسد این جمله را سنگین و سوقر ادا کرد. اسپندار ناراحت شده بود. و غرغر اوستا محمد ولی اسد را از حرف زدن بازداشت:

– پس من چه کنم؟ من دیگه کجا میتونم کارگیر بیارم؟ اینجا مردم کجا پول دارند که بتونند خونه بسازند؟ کار هم فقط همین جور جاهای لعنتی پیدا میشه. من که نمیتونم واسه مردم خونه مجانی بسازم. آگه میتونستم که می‌کردم. حالا که نمیتونم دیگه چرا دیوارای زندون شهرشون رو بالا ببرم. من دیگه پیر شده‌م. برام قباحت داره. عرضه اسد رم که ندارم. می‌ترسم. خودش میدونه. تنهایی هم میتونه کار زندونو تمام کنه. سوراخ سنبه‌هاشو خوب بلده. دیگه باقیش به من چه؟ من که دیگه اوس مد ولی چهار ماه پیش نیستم. بایس بزارم فرار کنم. بدبختی اینه که بندرعباسم نمیتونم برم...

اسپندار در فکر فرو رفته بود. راه انداختن کار تبعیدیها در کرمان کار ساده‌ای نبود. تبعیدیها را در اول ورودشان همچون جذامیهای نشاندار همه از خود می‌رانند. ولی برای او کاملاً یکسان بود. اگر از کرمان هم تبعیدش می‌کردند به کجا می‌فرستادندش؟ در دادگستری دو سه بار به او غرغر کرده بودند و رئیس شهربانی نیز در یک جلسه خصوصی از او دوستانه خواسته بود که در این کارها مداخله نکند. اسپندار یکبار دیگر فتیله چراغ را پایین کشید و گفت:

– اسد، ممکنه بتونم از رئیس شهربانی برات اجازه خروج بگیرم. میناب هم رفیقی داریم که بهش معرفیت می‌کنم. اوستا چیزیش نیست. حوصله‌اش سر رفته... میتونی اونجاها کار کنی؟

معلوم بود که دیگر این سؤال لازم نیست. اسد خوشحال شده بود. غرغر اوستا محمد ولی بند آمده بود و از شب خیلی می‌گذشت. آن دو نفر زیرابی دیگر، خاموش، چشم به زمین دوخته بودند و تکان

نمی خوردند.

وقتی خدا حافظی می کردند اسپندار اوستا محدودلی را به کناری کشید و گفت:

— اوستا تو دیگه خودتو از ما میدونی، نیست؟ من از تو میخوام که دیگه فردا شب این خونه سوت و کور نباشه می فهمی؟ مه تا اطاق خونه من خانی افتاده...

از فردا شب خانه اسپندار شلوغ بود. در همه اطاقها می لولیدند. اثاث زندگی مختصری را که همان در کرمان فراهم کرده بودند جابجا می کردند. اسد و آن دو نفر زیرابی آنچه را که اوستا محدودلی از خانه خودش آورده بود و بر این بساط محقر افزوده بود، میان خانواده‌ها بخش می کردند. پاسبانهای آن اطراف گزارش خود را درازتر از هر شب تهیه می دیدند و اسپندار فرصتی یافته بود که باز هم در تاریکی بیرون شهر ساعتی چند قدم بزند و هوای بی نشان محله‌های دورافتاده را از نزدیک ببعد. و شهر را، که با سایه گنگ ساختمان زندان جدیدش، در گودی افتاده بود و در نور بیرق چراغهای خیابانهای آن، که از دور موسوس می زد، پیدا بود، تماشا کند.

این نامه اسد را رفیق مهندس سن، رئیس سابق معدن زیراب، که چهار ماه است آزاد شده به من داد. می گفت نامه را یک مسافر از تبعید برگشته، از جنوب برایش آورده. خودش هم خیلی تعجب می کرد و هنوز نمی توانست باور کند که این نوشته‌های اسد باشد. می گفت اسد، وقتی در زیراب بودیم کارگر ساده‌ای بیش نبود... من اظهار تعجب او را لازم نداشتم. و او اجازه داد که نامه را در اینجا بیاورم:

«... شاید هرگز گذارت به این بندر فراموش شده نیفتد. خود من

هم قبل از این هیچوقت نمی‌توانستم باور کنم که پایینتر از میناب بندری با اسم تیاب وجود دارد. قبل از این اسم خود میناب را هم نشنیده بودم. می‌بینی که دنیای جدیدی به روی من باز شده است. این مرا سرشوق می‌آورد. اینجا فصل ماهیگیری شروع شده. کار ما روبراه است. با رفیق همکارم توی کپرهای خرما زندگی می‌کنیم و من بزحمت توانسته‌ام کاغذی و قلمی گیر بیاورم. خودم را خیلی خوشبخت حس می‌کنم. نه مفتشی هست که دائماً زاغ سیاهم را چوب بزند و نه احتیاجی دارم که هر روز خودم را به شهربانی معرفی کنم. فقط شبها به دریا می‌رویم. روز نمی‌شود ماهی گرفت. هنوز دو ماه از بهار نمی‌گذرد اما خیلی گرم است. شاید زیراپیها برایت نوشته باشند، کرمان که بودیم به سرم زده بود که زندان تازه‌ساز شهر را ویران کنم. خیلی هم آسان بود. فقط سه‌چهار سال حبس داشت. اوستا محمدولی هم راضی شده بود. تعریفش را حتماً برایت نوشته‌اند. خوب آدمی بود. به اسپندار که نمی‌شد چیزی گفت. ولی خودم راضی نشدم. فایده‌ای نداشت. شاید هم ترس برم داشته بود و به اینکار دست نزدیم. ولی فکر کردم توی مسجدها هم می‌توانستند ما را زندانی کنند. چالوسیها را لابد شنیده‌ای که در خود کلوبها حبس کرده بودند. آنکه نشد. من می‌خواستم آب دریای جنوب را هم ببینم. اینجاها خیلی زودتر به حرفهای ما اکت می‌شوند. مثل اینکه به گوششان آشنا است. وقتی واقعه زیراب و همه وقایع شمال را برایشان تعریف می‌کنم مثل اینکه هر کدایشان خواهر و یا برادری در آنجاها داشته‌اند که برایشان اشک می‌ریزند. مثل یک قصه شیرین گوش می‌کنند. خیلی خودمانی هستند. من هم درست جنوبی شده‌ام. دارم سیاه می‌شوم. حتم دارم یکی دوباره دیگر مثل این رفیق تازه‌ام دراز و باریک هم خواهم شد. زندگی تازه‌ای است. خیال داریم یک ماه بعد برویم به قشم. می‌گویند آنجا کار خیلی زیاد است. فصل ماهیگیری که بگذرد کار آنجا شروع می‌شود. من اگر بتوانم خودم را به بوشهر هم می‌رسانم. اینجا خیلی زود با آدم گرم می‌گیرند. رفیق همخانه من قد بلندی دارد. حیف که کمی باریک است. می‌گوید اصلاً اهل لار است. از ده فرار کرده. با کدخدا دعوا کرده بوده.

خیال دارد به هند برود. می‌ترسد حتی آنجا هم بسراغش بیایند. اولها خیلی وحشت داشت. من چشم و گوشش را کم کم پر کرده‌ام. با هم خوب رفیق شده‌ایم. خیال دارم منصرفش کنم. خودش هم نمی‌داند از هند چه می‌خواهد. خیلی به وصالی شباهت دارد. از وصالی خیلی لاغرتر است. اما درست مثل او است. صبحها با هم ورزش می‌کنیم. اینجا از سرما خوردن هم ترسی در کار نیست. گرچه مالاریا در انتظارمان است. من هم دیگر خیلی مردنی نیستم. اصلاً خیلی عوض شده‌ام. شبها که در سکوت دریا چراغ بادی بدست در تالاب کم عمق کنار دریا دنبال ماهیها تور می‌اندازیم و برای همدیگر درد دل می‌کنیم نمی‌دانم چرا به یاد وصالی می‌افتم. به یاد آن درد دلهای آخری که با او کردم. هنوز نمی‌توانم او را از یاد ببرم. نه... اصلاً نمی‌توانم فراموشش کنم. من که ندیدم. ولی صدای آخرین تیرهایی که در آن چند روز بگوش می‌رسید حتماً همانهایی بود که قلب وصالی را از کار انداخت. عین آن صداها هنوز در گوش من است. علاقه‌مندیهای تازه‌ای که پیدا کرده‌ام جای خیلی از غصه‌های مرا گرفته اما وصالی را نمی‌شود فراموش کرد. هیچ چیز جای غصه او را پر نمی‌کند. هیچ چیز. جای غصه او بقدری بزرگ است که خودم هم وقتی فکرش را می‌کنم گیج می‌شوم. می‌خواهم بگویم به بزرگی دریا است. هیچ نفهمیدم به سر ناسزدش چه آمد. شماها را که حالا آزاد کرده‌اند. بالاخره لابد یک کدامتان به خلخال خواهید رفت. لابد او را پیدا خواهید کرد. حتماً پیدایش کنید. حتماً برای من هم بنویسید. نمی‌دانم تا بحال از من خبری داشته‌اید یا نه. خودم هم نمی‌دانم در این مدت چه‌ها بر من گذشته. اینقدر می‌فهمم که خیلی عوض شده‌ام. همینقدر حس می‌کنم که راه خودم را بهتر از پیش یافته‌ام. حالا بعضی وقتها که فکر می‌کنم می‌بینم شخصاً چیزی از دست نداده‌ام. ما خیلی چیزهای از دست رفته داریم. خیلی چیزها از دست داده‌ایم. خودت در آن چند روز خیلی از آنها را برای ما گفتی: شاید خودت فراموش کرده باشی: اما من خیلی مغبون نیستم. مادرم بالاخره می‌مرد. فکر می‌کنم شاید اصلاً برادر هم نداشته‌ام. آدم فراموشکار است. اگر هم نباشد اقلاً می‌تواند

خود را به فراسوخی بزند. درست پیدا است که زندگی جدیدی برای من شروع شده. این را می‌بینم. خیلی خوب حس می‌کنم. مثل اینکه خیلی از تنگنظریهای من از بین رفته. از این خیلی خوشحالم. نمی‌توانم برایت بگویم چطور. بعضی وقتها حس می‌کنم که دلم برای زیراب تنگ شده ولی الان که فکر می‌کنم می‌بینم دیگر کوههای پوشیده از جنگل زیراب در مقابل زندگی من سبز نشده و وسعت دید مرا کوتاه نکرده. اینجا فقط ساحل دور و محو «رأس التنوره» که در آن دورها سیاهی می‌زند جلوی چشم آدم را می‌گیرد و آنطرفتر دریایی است که مرا به دنیایی بزرگ می‌پیوندد. و دید مرا هر چه دورتر که طاقت داشته باشم با خودش می‌برد. و در بزرگی و پهناوری خودش سنگینی مصائبی را که پر دوش ماست محو می‌کند...»

در راه چالوس

رفیق سفر کرده من، وقتی می‌خواستم از تهران حرکت کنم، پای قطار خوب برایم گفته بود که با اینهمه اسامی نو، و اروپایی‌مآب هنوز هم برای یک مسافرت کوتاه در ولایات، باید مثل عهد دقیانوس، چهار روز بلیط گاراژها را در جیب نگهداشت و بالاخره هم با یک ماشین قراضه و زوار دررفته برای صد کیلومتر راه، یک بیست و چهار ساعت گردو خاک جاده‌های پر از دست‌انداز را بلعید و پس از رسیدن به مقصد هم چهار روز برای رفع خستگی مسافرتی که فقط برای فرار از یکنواخت‌بودن و خستگی زندگی شهر در پیش گرفته شده بوده از کار بیکار ماند و استراحت کرد.

من از بابل که به رشت می‌خواستم بروم درست همین اتفاق افتاد. قرار بود با یک سواری هشت نفره ساعت یازده فردای آرزوی که بلیط گرفتم راه بیفتیم و پس فردا را به رشت برسیم. ولی درست دو روز بعد از موعد حرکت، بالاخره مجبور شدم یک روز صبح ساعت هفت با اتوبوس تهران خود را تا چالوس برسانم و از آنجا با ماشین دیگری به رشت بروم.

اتوبوس خالی بود. مافقط هفت نفر بودیم. دو نفر سرباز که از مرخصی برمی‌گشتند، یک بازاری، دو نفر شوfer که ماشین‌هایشان آنطرف تونل جاده مخصوص بانتظارشان بود، و «اردوئی» که

می‌بایست رفیق همسفر من می‌شد، و خود من. اردوئی را درگاراژ که می‌خواستیم راه بیفتیم، رفیق میزبانم به من معرفی کرد و قرار شد مرا در پیشامدهای احتمالی که ممکن است تا قبل از چالوس اتفاق بیفتد، کمک کند. اردوئی هم مثل من باری نداشت. چمدان کوچک خود را زیر صندلی دوم، که با هم روی آن نشسته بودیم، گذاشت و راه افتادیم. سرسبزی و طراوتی که در همه جای مازندران چشم را خیره می‌کند، اینجا، در کنار جاده پراز گردو خاکی که ما را بسوی آمل و بعد هم به چالوس می‌برد، از غبار اندوه پوشیده شده بود. ولی دورتر از جاده خاکی و سفیدی که در وسط مزارع می‌پیچید، شالیزارها با «نقاره‌هایی که پایه‌هاشان در میان رطوبت زمین پوشیده شده بود و به آن اطمینانی نمی‌شد کرد، و دخترهای چارقد بسری که از میان صیفی‌کاریها سبدهای خریزه به سر داشتند و بطرف شهر می‌رفتند، هنوز تماشایی بود. در آن دورها مهی که باقیمانده ابر پربرکت دو روز پیش بود هنوز بر فراز درختهای درهم پیچیده جنگل موج می‌زد. و حتی سفالهای طاق کوخهای معدودی هم که در کنار جاده از وسط درختها پیدا بود، سبزی زده بود.

بالاخره سر صحبت ما باز شد. یادم نیست از کجا شروع کردیم. لابد او از مقصود من در این سفر پرسید و من هم مقصد او را سؤال کردم، و یا من به دانستن شغل او علاقه‌مندی نشان دادم و او نیز می‌خواست بداند که من در تهران چه می‌کنم. بالاخره به او می‌گفتم: - بابل خیلی خلوت بود. تو کوچه‌ها و خیابونهای شهر شما من فقط سفال بام خونه‌ها رو می‌دیدم. همه‌ش همین. چیز دیگه‌ای از شهر شما برای من جالب نبود. راستی چرا. فقط وقتی هم که کف چوبی اطاقها زیر پام صدا می‌کرد محیط تازه‌ای رو حس می‌کردم...

با علاقه زیاد حرف مرا برید و گفت:

- من نمی‌تونم از بابل ما چی می‌خواستید که توش ندیدید. به نظرم اگه پارسال بابل بودید تازگیه‌هاش واسه شما که تو تهران سوت

و کور اونوقت زندگی می کردید بیشتر بود، شاید نبود. بهر جهت بابل که دیگه بابل من نیست.

— مگه شما در بابل کار نمی کنید؟

— نه. من کاری ندارم که بکنم. یک ساله که از بابل آوارم. از شیشه روبرو به جاده خیره شده بود و این جمله را با یک دنیا آه و درد گفت. من پرسیدم:

— پس الان کجا میرید؟

— نمیدونم. شاید چالوس، شاید تهران، شاید به اصفهان...
و بی اینکه من سؤال دیگری کرده باشم حرف خود را دنبال کرد:

— اونوقتها که هنوز صاحب ماشینام بودم سالی یکدفعه رنگ دریا رو نمی دیدم. همین دریایی رو که زیر گوشمونه. همیشه پشت رل ماشین باریم نشسته بودم و جاده ساری و آمل زیر پام بود. همه شهرهای ما زندرونو هفته ای یک دفعه شده بود می دیدم. خیلی کم بار می زدم. ماشینم در اختیار رقام بود. راستی لابد شمام از وقایع اونوقتا خبری شنیدید. ما اونوقتا تو ما زندرون فقط حزبی نبودیم. خود من دوشب دم دروازه آمل کشیک دادم. مثل ریگ واسه مخالفین ما تفنگ می فرستادند. میبایس حساب این تفنگهارو نیگه می داشتیم وگرنه سر دوروز میخوردنمون. کار من با ماشین باریم همین بود. مادرمو هفته به هفته هم نمیتونستم ببینم. سواری هم که زیر پای برادرم بود. یا تهران بود، یا گرگان و دشت. خودشون بنزین می خریدند و هر جام که می رسیدیم چیزی پیدا می شد که بخوریم و از گشنگی نمیریم. دو سال کار من این بود...

من میان حرفش دویدم و گفتم:

— پس اون جوونکی هم که هرروز ما رو به بابل سر برد برادر شما بود؟
— بله.

— لابد ماشین سواریش هم همون بود که الان می گفتید؟

— نخیر... سواریم تو همون وقایع چند روزه اول از بین رفت. باری رو دوماه پیش ازون فروخته بودم و مخرج سواری کرده بودم.

خیلیها رو آنروزها به تهران بردم و عده زیادی رو از تهران به اینجا رسوندم. او نهایی شون رو هم که نمی‌بایست آفتابی می‌شدند دوسه شب خوندم نگهشون می‌داشتم. بعضیهاشون چه جوونهای خوبی بودند. شما اونا رو ندیده بودید: خیلیها خودشونو اینجا و همه جای دیگه رفیق آدم میدونند. اما اگه تو دنیا بشه رفقای پی‌دا کرد همونها هستند. همین.

آفتاب زیبای این دوسه روزگل ولای جاده را خشک کرده بود و از زیر چرخهای اتوبوس، در عقب ماشین، غوغایی از گرد و خاک پیا می‌شد. اردوئی خیلی چیزها داشت که بگوید. با همه عجله‌ای که در حرف زدن داشت، درست پیدا بود که اگر تا چالوس هم سؤالی نمی‌کردم و او را می‌گذاشتم که یکریز حرف بزند، باز هم نمی‌توانست دل پر خود را خالی کند. ولی من چیزهای دیگری را هم لازم داشتم بدانم. پرسیدم:

— پس شمام شوfer بوده‌ئید! لابد حالام میرید ماشین پی‌زی

بخرید؟ ...

— نخیر. برام پی‌زی باقی نمونده که باهاش بتونم ماشین بخرم. همین شوferی رو که پشت‌رل نشسته می‌بینید؟ درسته که جوون شوخیه اما راستش رو بخواید آدم نیست. سواری منو همین خودش خرید. اما الان با هم قهریم. به‌سافحشتم می‌ده. بعد از اون وقایع که من فرار کردم، درست چهارساعه یزد بودم. اونجا فقط با پول سواریم که برام فرستاده بودند زندگی می‌کردم. همین جوون سرم کلاه گذاشت و مغبونم کرد. شاید به‌دردتون نخوره که بدونید چه جور معامله کردیم و چه جوری سرم کلاه گذاشت...

قیافه حریص به‌دانستن من، او را به‌سر شوق آورد. جمله استفهام آمیز خود را، که از سر بیمیلی می‌جوید نیمه‌کاره ول کرد و گفت:

— یک روز قبل از اونکه همه شهرهای اینطرف مازندرون حکومت نظامی بشه من کسی رو به تهران برده بودم. فردا صبح وقتی برگشتم هنوز نمیدونستم چه خبره. پایین آمل یهو ملتفت شدم که دارند تعقیب می‌کنند. سواری زیر پام بود. همه رفیقای مازندرون

میشناختنش. حتماً نشوونیهاشو کسی داده بود. یکنفر دیگم با سن بود. سواریم خیلی بکش نبود. محکم بود اما نمیتونست تندتر از چهل بره. حتماً به ما سی رسیدند. یک جیب زیر پاشون بود و مثل برق سی-اوسدند. دنبالمون سی کردند. به آسل چیزی نمونده بود. اما آسل برای ما لونه زنبور بود. اگه پارسال سازندرون اوسده بودید سی فهمیدید چی سیگم. حتم داشتیم اگه به آسل برسیم کارسون تموسه. نزدیکیهای آسل کنار جاده یک سیدونگاهی بیدرختی هست که تا وسط جنگل سیره. جاده که پیچ خورد و سواری ما از نظرشون غایب شد، فوراً تو اون سیدونگاهی پیچیدم و صاف تا وسط جنگل روندیم. نمی گذاشتم رل هیچ تکون بخوره. خیلی تند سیروندیم. چرخها از روی ریشه درختایی که بریده بودند سی پرید. سن نمی گذاشتم رل پیچ بخوره. دو سه دفعه سخت بر خورد کرد. حتماً لاستیکها روی ریشه درختها عیب کرد. این جوونک بی غیرتم لابد همینو دستک کرده بود و لاستیکهای ماشین رو اسقاط شده حساب کرده بود و باصطلاح سواری رو بی لاستیک خرید... نگاهی به جوانک انداخت. مثل اینکه شوfer متوجه گفته های ما بود. و گاهگاهی که سن سرم را رویه جلو سی گرداندم، در آینه جلوی اوسی دیدم که ستوجه ما است. اردوئی داستان خود را ادامه سی داد:

— جیبشون رد شده بود. ما سمکن نبود برگردیم. سواری سنو مثل گاو پیشونی سفید همه از دور سی شناختند. باک رو خالی کردم. سوچو ورداشتم و ماشینو همونجا ول کردیم و رفتیم. تهران که رسیدم سی خواستم واسه برادرم بنویسم که بره و ماشین رو ضبط و ربط کنه. اما سی گفتند که اورم گرفته اند. همه اینهارو سی شناختم. با هم رفیق بودیم. واسه همین جوونک کاغذی نوشتیم که بره و کار ماشینو تمام کنه. بهش اختیار دادم که هر طوری دلش میخاد سواری رو بفروشه و پولشو برام بفرسته. بعد از یکساعت سه هزارتومن برام فرستاد. نوشته بود که لاستیکهای جلو از پین رفته بود. اما بعدها که برادرمو آزاد کردند برام نوشت که ماشینو با همون لاستیکاش یکدفعه دیده...

آبدهان خود را فرورد. سیگاری در آورد و آتش زد. پس از آن تا به آسل که رسیدیم، خصوصیات اطراف شهر را برای سن شرح

می‌داد. از روی پل که رد می‌شدیم برایم گفت که ویلاهای ردیف کنار رودخانه را کی و چه کسانی ساخته‌اند. توی یکی از خیابانهای فرعی مقابل رودخانه پیچیدیم و دم گاراژ ایستادیم. اتوبوس می‌باید مسافر می‌گرفت و سن وقت داشتیم که سری به شهر و به بازار آن بزنم.

با سقف کوتاه خود، بازار خیلی تنگ و خودمانی بود و من گرچه غریبه بودم توجه هیچکس را جلب نمی‌کردم. در یک دکان بزازی یک خانواده دهقانی برای دخترشان که در همان کنار ایستاده بود و دخالت نمی‌کرد، جهیز تهیه می‌کردند. لامپ‌های نفتی پهن و واژ و ولنگ اسریکایی از در و دیوار اینجا هم بالا می‌رفت. و قاطردهای مازدرانی با باربرنج خود و کره‌سادیانهایی که بازار را از شیطنت خود پر می‌کردند راه را بند آورده بودند.

وقتی برگشتم هنوز اتوبوس سهیای حرکت نبود. اردوئی دربانک کاری داشت. با هم به آنجا رفتیم. می‌خواستم بدانم چکار دارد. وقتی مرا با دونفر از رفقای آنجا که در بانک کار می‌کردند آشنا کرد و ما برگشتیم در راه از او پرسیدم که در بانک چکار داشت. گفت:

— اسکناس بزرگ می‌خواستم بگیرم.

فکر کردم لابد خیلی پول دارد. ولی من هنوز نفهمیده بودم او چکاره است. نمی‌دانم چرا علاقه مخصوصی به دانستن این مسئله در من انگیزته شده بود. ماشین عازم حرکت بود. تصمیم گرفتم پس از حرکت اولین سؤالی که از او می‌کنم همین باشد. ولی خود او وقتی یک سیگار آتش زد و ماشین که آس را پشت سر گذاشت و دوباره در جاده خاکی ساریچی که در میان سزارع برنج تا زیر جنگلهای دوردست می‌پیچید افتاد، مثل اینکه دنباله داستان خود را گرفته باشد، اینطور ادامه داد:

— هرطور بود چهارساع یزد سوندم. وقتی سروصداها خوابید برگشتم به اصفهان. یکماهی هم اونجا بودم. با دونفر اهوازی همونجا آشنا شدم. اونا منووا داشتند به این کار جدید مشغول شم... با قیافه خجالت‌زده‌ای جمله خود را تا به اینجا رسانید. من با

عجله پرسیدم:

— پس بالاخره کاری پیدا کردید؟...

نگذاشت سؤال من تمام شود و گفت:

— براتون میگم که حالا چیکار دارم، اما بگذارید قبل از اینکه

باعث تعجبتون بشم هر چی رو که بایست براتون بگم. شایدم از من متنفر بشید.

من از خودم می پرسیدم این چیست که مرا به تعجب و نفرت

و خواهد داشت. و او ادامه می داد:

— خیال می کنید تا حالا چند نفر اینطور خواسته اند از حال من

خبری بگیرند؟ ها؟... حتی برادرم تا حالا نخواستند بدوند که من

چیکار می کنم. می فهمید؟ خوب چه کنه. مگه وقت اینکارو داره؟ ما

اصلا کی سرفرصت همدیگه رو می بینیم؟ صبح تا شام سواری اربابش

زیر پاشه و خوشگذرانیهایی رو که از دنده ماشینش بهش نزدیکتره

با حسرت نگاه میکنه و میگذره. مادرمن در حال انتظار، خونه

برادرش نشسته که من یا برادرم برگردیم و سراغی ازش بگیریم.

دیگه هیچ چی هم از من توقع نداره. دائیتم مدتهاست او رو به خونه اش

برده و نمیگذاره حتی یک شب هم پهلوئی ما بیاد و درد دلهای

پسر آواره شو بشنوه. همونوقت که من فرار کردم و برادرمو گرفتند، او رو

به خونه اش برده بود به این شرط که از ما چشم پپوشه. حق هم داره.

من و برادرم که نمیتونسیم خرجیش رو بدیم... چه می گفتم؟...

صدایش به ناله شبیه شده بود و من، که سروصدای ماشین

نمی گذاشت صدایش را بشنوم، سرم را خیلی نزدیک به او برده بودم.

فهمید. ماشین در یک دست انداز افتاد. سخت تکان خورد. او روی

صندلی جابجا شد. نگاهی از آینه جلوی ماشین به صورت شوfer کرد و

ادامه داد:

— همه اونایی که تا دیروز محل سگم بهشون نمی گذاشتیم

امروز برای خودشون آدمی شدند و برامون پشت چشم نازک می کنند.

من اگه میدونستم شوfer ماشین این یارو است اصلا سوار نمی شدم. وقتی

هم که دونستم، فقط بخاطر همسفری با شما بود که پلیطمو پس

ندادم. خیلیها خودشونو رفیق و هم‌مسلك ما جا می‌زدند. این سرشونو بخوره، خودشونو نوکر و چاکر و نم میدونستند. اما الان لابد دیدند که در بابل روزنومه و مجله رو چه جور بخش می‌کردیم... باز پرت شدم. از اونوقت تا حالا کار من اینه. گاهی اهواز. گاهی اصفهان و تهران و گاهی هم میام اینجا، چندروزی هستم و باز برمی‌گردم... گرد و خاک از درز تخته کنار ماشین تو می‌زد. و روی لباس سیاه او می‌نشست. او کنار پنجره نشسته بود. باد می‌زد و موهایش را روی صورت کشیده‌اش می‌ریخت. دستی به موهای مجعد و پرپشت خود که خاک بر آن می‌نشست برد؛ مرتبش ساخت و بعد اینطور مشغول شد:

— خیلی خسته شدم. سه‌ماه بیشتر نیست که به کار جدیدم سوادم. اما تو همین مدت می‌بینم که دارم خورد می‌شم. من شاید یکوقتی هم بزن بهادر بودم. اما حالا برام تره هم خورد نمی‌کنند. می‌بینید که به اصطلاحات تهرانیهام خوب آشنا...
تعجبی را که آشنایی او با اصطلاحات تهرانیها در من ایجاد کرده بود، در قیافه‌ام خواند و اینطور ادامه داد:

— می‌بینید که لهجه منم مازندرانی نیست. خود منم بابل به دنیا نیومدم. پدرم از مجاورین کاظمین بود. من دوساله بودم که از عراق بنه کن راه افتادند. سه‌سال اصفهان و بعد هم چندسالی تهران بودند و بعد بسراغ همین دایم که الانه صحبتشو می‌کردم به بابل اومده بودند. و خدا نمیدونم بگم چیکارشون کنه، همونوقت دست منم تو حنا گذاشتند و از همون بچگی دختر دایمو برام شیرینی خوردند...
موضوع صحبت باز فراموش شده بود. متوجهش کردم. شاید از اینکه می‌دید علاقه‌ای به دانستن چیزهای دیگری از زندگی او ندارم دل‌تنگ می‌شد ولی کلام خود را بهم دوخت و دوباره به سر مطلب آمد:

— این سه‌ماه شاید ده دفعه اصفهان و سه‌دفعه اهواز رفته‌ام. اما در هیچکدوم این سفرها هیچ مقصدی نداشتم. درست آواره بدم. لابد میدونید شوهرها چه عقیده‌ای دارند؟ از این شهر که

راه می‌افتند، اگر مسافرها و بقصد چالوس گرفته باشند هیچوقت نمیدونند کجا می‌روند. وقتی هم از شون مثلا پرسیم «کی می‌رسیم؟» می‌گویند: «کی کار شیطونه». لابد شما هم دیدید. تنها اطمینانی که میتونند داشته باشند اینه که چون جاده به چالوس میره لابد اونام به اونجا می‌رسند. من این پنجاهه درست اینطور بوده‌م. شاید از این بدتر. اگه شوفاژها امیدوارند که شاید واسه ماشینشون خطری پیش نیاد، و حتم دارند که غیر از اینم خطری واسشون نیست، من این امیدرم نداشته‌م. و هر وقت پشت چوبهای تفتیش سر جاده‌ها، یا دم دروازه شهرها می‌رسیده‌م خودمو درست لب یک پرتگاه میدیده‌م...

دست اندازهای جاده خیلی زیاد شده بود. من او را و درد دل‌های او را خوب می‌فهمیدم. درک می‌کردم. درودیار ماشین سخت تلق می‌کرد و فضای اتوبوس پر از گرد و خاک شده بود. و او با لحنی شکوه‌آمیز اینطور به اعترافات خود ادامه می‌داد:

— از این کارم چه رضایتی میتونم داشته باشم؟ باور کنید وقتی ماشین باریم زیر پام بود و به پیشواز یک عده مسلح کلاردشتی می‌رفتم هیچوقت نشده بود که بترسم. یا دلم هری تو بریزه. اما الان که دم دروازه چالوس و اونطرفتر پایین کرج — برای تفتیش پای ماشین میانم، تیره پشتم باز می‌لرزه. اون اوایل که تو اینکار فقط برای خطرهایی که داشت پا گذاشته بودم برام هیچ فرقی نداشت. هیچ نمی‌ترسیدم. اما الانه... چی بگم؟... وقتی یکی رو مثل شما می‌بینم، از خودم بیزاریم می‌گیره. دوباره بیاد اونوقتا می‌آیم. آرزو می‌کنم که کارمو ول کنم. می‌خواهم اینکارو ول کنم اما فکر می‌کنم بعدش چه بکنم. به رخ کسی نمی‌کشم که ماشینسو یا زندگی‌مو سر چه چیزهایی گذاشتم. اونای دیگه جوشونم داده‌ند. نظامیهای فراری دشت به من خیلی پندها داده‌ند. من کار دیگه‌ای که ازم برنیاد. اگه بدونم یک نفر نگران وضعیه که من دارم — نه می‌خوام فکر سیری یا گشنگیم باشند — فقط اگه بدونم نگران وضع سندن، همین کافیه که کارمو ول کنم و دوباره برم گوشه‌ای بشینم. من اگه اینهمه شبها بیداری کشیده‌م، اگه خودمو آواره بیابونها کرده‌م، اگه زندگی ناچیزم رو آتش زده‌م، همه‌ش

دل‌م به این خوش بوده که چشم‌هایی هست که خبر دوندگی‌ها را با
علاقه می‌خواند و بهش اهمیت می‌دهد. اما وقایع پارسال زمستون که در
مازندرون گذشت این ایمان رو از من گرفت. حالا بعضی وقتها که بدو
می‌افتم به خودم میگم اصلاً چرا تو اون واقعه نزدیک آمل رو
کردم؟ و چرا نگذاشتم منم بگیرند و به زندونم بندازند؟ حتماً راحت‌تر
بودم. حتماً پشت این چوبای تفتیش سر جاده‌ها دیگه پشتم نمی‌لرزید.
اما بعضی وقتها به خودم میگم شاید همین بهتر بود که به زندون
نیفتادم. من از کجا میتونستم حتم داشته باشم که با این همه عذابی که
به آدم میدند، بتونم ساکت بمونم و خودمو از دست‌ندم. چطور
میتونستم؟...

آهی کشید. باز یک سیگار آتش زد. با دستمال گرد و خاک را از
دور لب‌های خود پاک کرد. از شیشه جلوی ماشین کمی به جاده خیره
شد و گفت:

— میدونم که سرزنشم خواهید کرد. میدونم خیلی دلتون می‌خواد
نصیحتم کنید که اینکارو ول کنم...
کلاشش را بریدم و گفتم:

— من هیچ دوست ندارم به کسی نصیحت کنم. اما می‌خواستم
بگم شما خیلی خوب میتونید ایمان شکسته شده‌تونو روی از خود
گذشتگی آدم‌هایی که هنوزم در گوشه و کنار مملکت رنج می‌برند بنا کنید.
فکر می‌کنم خوب بشه اینکارو کرد. همچی نیست؟...
به من سهلت نداد و افزود:

— چطور همچی چیزی میشه؟ من که تو این شش هفت‌ساعه هر جا
پا گذاشتم تابلوهای سرنگون شده دیدم و به هر کی برخوردیم یا زبون
درازش بهم نیش زده چطور میتونم این بدجنسیها رو فراموش کنم؟
و روی این گودال‌های خباثت، ایمان از دست رفته‌ام رو پی‌ریزی
کنم؟ من دیگه قدرت اینکارو ندارم. ازم برنمیاد...

درست عصبانی شده بود و حرف خود را می‌جوید. در اولین
برخورد با او فکر نمی‌کردم بتوانم غیر از جمله‌های تکرار شده و
عادی زندگی را از دهان او بشنوم ولی او خیلی دقیقتر از آنچه من فکر

می‌کردم دل خود را برایم بازی کرد. جملات قالبی و خسته کننده‌ای را که در هر گوشه‌ای که رفته بودم از دهان همه آشنایان و رفقایم می‌شنیدم کمتر از دهان او می‌شنیدم. کم‌کم می‌دیدم که سعی می‌کند مرا به حرف بیاورد. شاید می‌خواست من برایش بگویم که مسافرت من تنها یک سفرگردشی نیست. و شاید می‌خواست نظر مرا نسبت به این بدبینیهای خودش بشنود. ولی من پیش از آن چیزی نگفتم و ساکت ماندم و او ناچار ادامه می‌داد:

— بابل که بودم، و حتی تهران، رفقای زیادی داشتم که شبها برایشون درد دل می‌کردم و اونا هم سرو دلداری می‌دادند. اما من که به دلداری کسی گرم نمیشم. شاید این خیلی بد باشه. اما من مثل اینکه عادت کرده باشم سیخوام بازم از من بخواند ماشین باریمو داشته باشم و با یکدسته از رفقایم، از این شهر به اون شهر، به پیشواز یاغیهایی برم که به جون من و اسثال من تشنه‌اند. من همیشه می‌خواستم به راهی قدم بگذارم که اقلا از چندتا پرتگاه بگذره و منو با خطراتی که ازش فقط خیلی مبهم اطلاع دارم روبرو کنه. شاید واسه همین بود که اینکاره شدم. اما گفتم که الان دیگه اینطور نیست. این دل‌سنو بهم میزنه. حالا که اینجا نشستم مثل اینکه زیر صندلیم کوره داغی گذاشته باشند اذیتم میکنه. اما بازم این رنج رو به خودم قبول می‌کنم و بازم چمدون خودسو از همه چیزهایی که برای آدم خطری پیش میاره پر می‌کنم و تو این سفرهای دور و دراز خودسو آواره می‌کنم و سرمای شبهای دراز زمستون رم بجان ودل می‌خرم...

ساکت شد. من نمی‌خواستم قبل از اینکه همه درد دل‌های او را بشنوم سخنی گفته باشم. ولی او ساکت شده بود. فکر کردم شاید گمان کند این بیزاری من از او است که زبانم را بسته و خاموشم ساخته. نمی‌بایست می‌گذاشتم ساکت باشد. شاید دیگر کسی را گیر نمی‌آورد که برایش درد دل کند. گفتم:

— آخه همیشه که کلاردشتیها وجود ندارند که بشه به پیشواز شون رفت و خلع سلاحشون کرد. ماشین باریتون رو هم که گفتید فروخته‌اید...

حرف مرا قاپید و گفت:

— من آگه از زیر سنگ هم شده ماشین گیر میارم... اینکه کاری نداره. من که کار دیگه‌ای ازم برنمیاد. امروز به چه درد می‌خورم. من فقط می‌خوام پشت رل ماشینم بشینم و واسه شماها سگدوی کنم. اینم یک جورشه. چی باید کرد؟ شاید شما تعجب کنید. شایدم بخواهید منو راضی کنید به شهر برگردم و مثل اونای دیگه کاری بگیرم و مثل همه زندگی کنم...

چنان تنفیری در قیافه او خوانده می‌شد که گویا چشمش به مرداری افتاده باشد:

— من به این زندگی مردم شهر تف می‌کنم و بدورش میندازم. من کی میتونم برم پشت دکون بشینم و صبح تا شام صلوات بفرستم و منتظر یک مشتری کوفتی باشم؟ یا کی حوصله دارم برم کار دولتی بگیرم و دفتر حضور و غیاب امضا کنم؟ دائنم چند بار گفته که پیام و برم تو اداره ثبت برام کاری بگیره. سرشو بخوره به خودشم گفته‌ام. بدبخت اونم واسه خاطر من نیست که دلسوزی میکنه. می‌خواد دخترشو پیام ببندد و منو خونه نشین کنه...

باز موضوع کلام فراموش شده بود. شاید خودش هم سلفت شد. من نمی‌خواستم از این گوشه زندگی خصوصی او بی‌اطلاع درگذرم. گذاشتم حرفش را بزند. حتماً غم دل او را در اینجا سنگینتر و خفه‌کننده‌تر می‌توانستم بیابم. او سیگار دیگری آتش زد. روی صندلی جابجا شد و گفت:

— گفتم که از همان کوچکی مارو براهم شیرینی خورده بودند. هنوز زیاد سرگرم کار نشده بودیم که برام عروسی کردند. نان درآر هم که شده بودم. هیچ نقصی هم نداشتم. بیچاره دخترک! تازه داشت بهم علاقه پیدا می‌کرد که کار ما شروع شده بود. دیگه طوری شده بود که آگه هفته‌ای یک دفعه هم پیشش می‌رفتم راضی بود. حالا می‌فهمم چه خون‌جگری می‌خورد. زن شوهرداری که خونه باباش ولش کرده باشند و فقط هفته‌ای یک دفعه بهش سری بزنند دیگه چه حالی می‌خواهد داشته باشه؟ بازم راضی بود. هیچوقتم گله نمی‌کرد.

فقط صبحها که می خواستم راه بیفتم و برم، می پرسید: «عزیز، بازم اینقدر دیر برسی گردی؟» این حرفش راستی دلمو می سوزوند. هیچوقت از یادم نمیره. از وقتی که فرار کرده‌م تا حالا دیگه هم ندیدمش. باباش دیگه نگذاشت پهلوش برم. میگه یا بیا کاربرات بگیرم و شهر بمون و گرنه نمی گذارم دخترمو نیگام بکنی. خوب من چه بکنم؟ نمیدونم میخواستش یا نه. دلم برایش خیلی میسوزه. شاید کم کم یادم بره. اما نمیدونم بیچاره دخترک چی میکنه؟ شاید بتونم دوستش داشته باشم. اما اگه بدونم اونم میخواد منو پابند کنه هیچ حاضر نیستم ریختشم ببینم. چطور میتونم یکجا پابند بشم. من هوای اطاعتی رو که رتوش بیست دفعه نفس کشیده باشم دیگه نمیتونم فرو بدم. خفه میشم. خودمم میدونم خیلی بده. اما من بیابونی شدم. چه باید کرد؟ من اینطوری بوده‌م... از اولم اینطوری بوده‌م...

رنجی را که او می برد بسادگی نمی شد درک کرد. خانه اش را نچاپیده بودند و به زندانش نینداخته بودند. از همه این زجرها فارغ مانده بود. ولی آزادتر از دیگران هم نفس نمی کشید. کم کم درسی یافتم که راستی چیزی ندارم به او بگویم. باز ساکت مانده بودم. سنگینی سکوت ما هوای اتوبوس را وزین می ساخت و ماشین را از تکان خوردن باز می داشت. نمی دانم شاید جاده دست انداز نداشته. اردوئی ته سیگار خود را از لای شیشه به بیرون انداخت. شیشه را دوباره بست و گفت:

— من همیشه همینجوری بوده‌م. مدرسه هم که بودم آدم سبزه راهی نبودم. هنوز ده سالم نشده بود که دزدکی یک دفعه رفتم به آمل. پدرم مدرسه یک هفته خودشونو کشته بودند. وقتی برم گردوندند انقدر کتکم زدند که درست یادمه یک ماه تو رختخواب افتادم. اما من بازم از مدرسه در رفتم و بازم از بابل فرار کردم. تو یک تعطیلی عید یادم اومدم به همین چالوس...

به چالوس نزدیک می شدیم و می بایست از او جدا می گشتم و هنوز او خیلی درد دلها داشت که برای من بگوید و شاید خیلی چیزها می خواست از من شنیده باشد. ماشین در نوشهر که پیچید و

دریای ساکت و آرام را، که زیر پای ما دراز کشیده بود، پشتسر گذاشت او سکوت خود را شکست و ناگهان عقده دلش باز شد و دوباره شروع کرد:

... شاید شما نخواهید چیزی بگید. من که مجبور تون نمی‌کنم. اما من چرا درد دل نکنم؟ من که تا حالا کسی از حال من سؤالی نکرده بود خیلی زود همه چی رو براتون گفتم. اما نه. سگه کجاشو گفته‌ام؟ حیف که از این ژاندارسها بیزارم. حیف که دلم برای دختر دایم می‌سوزه. و نرنه اسنیه می‌شدم و می‌رفتم لرستان یا میان عربهای جنوب. فقط شتردوانی تو بیابونهای داغ اونجاها، میتونه منو آرام کنه. از این سسکت خراب شده که همیشه در رفت. و گرنه خیلی جاها بدن احتیاج دارند. بدن که برم پشت رل ماشینم بشینم و یک دسته بیست نفری رو واسه شیبخون زدن، به راهی ببرم که اقلاً از ده تا پرتگاه عبور کنه. حیف که نمی‌گذارند. حیف که فکر دختر دایم راحت نمی‌گذاره. آخه زن سنه. هنوز که طلاقش ندادم. مثل اینکه دوستش دارم. پدر سگ این دایمی بدبختم اگه می‌گذاشت اورم ورش می‌داشتم و با هم آواره می‌شدیم. نمیتونم خیلی از بابل دور بمونم. راحت نیستم. وقتی یزد بودم همه ش به فکرش بودم. مادرم هرچی کرد نتونست دایمو راضی کنه. خفه شده فقط پول می‌خواود. منم که پول ندارم. می‌رم شاید شانسم بگه. شاید بتونم پولی گیر بیارم و چشمهای حریص این بدبختو پرکنم... می‌رم سربه بیابون می‌گذارم. آدم چلاق که نیست که من اگه نمی‌خواوم اسنیه بشم و اگه نمیتونم دنبال یاغیها تو بیابونای داغ جنوب آواره بشم، میتونم که چمدونم رو از هرچی خطری برام پیش بیاره پرکنم و پشت چوب تقشیش نزدیک شهرها مثل بید بلرزم و اونوقت حظ کنم...

من از تعجب داشتم وحشت می‌کردم. تا کنون به چنین کسی بر نخورده بودم. با تمسخر گفتم:

... بله، اون اولها برام هیچ فرقی نمی‌کرد. نه می‌ترسیدم و نه حظ می‌کردم. گیج بودم و کارم رو تکرار می‌کردم. اما حالا. حالا که اونطرف چالوس می‌رسیم، حالا که مخصوصاً تو ماشین این پسره

۴۷ در راه چالوس

جملتی سوارم بازهم خواهیم ترسید و باز هم لذت خواهیم برد. از ترس اینکه مبادا گرفتار شوم، از ترس اینکه آبروم جلوی این پسرۀ الدنگ بریزه حظ خواهیم کرد.

گویا فحشهای او را جوانک شوfer شنید. و از میان آینه جلوی او دیدم که خیره خیره به او می نگریست و اردوئی ادامه می داد:
- بدیش آینه که بر فرضم خودسو لو بدم و یا چمدونم رو بگردند و چیزی توش پیدا کنند به زندونم که نمی فرستند. بهر کلکی شده چیزی ازم تلکه می کنند و باز ولم می کنند. آینه که دل آدمو بهم میزنه. همین وقتها است که به فکر می افتم چرا نگذاشتم همون روز اول دستم رو ببندند و از توی سواریم پائینم بکشند و به زندونم بندازند...

من دیگر علاقه ای نداشتم که بدانم چه فکری می کند، به آینده چگونه می نگرد. برای او زندگی فقط موقعی تحمل کردنی بود که بتواند دوباره پشت رل ماشین خود بنشیند و به پیشواز یک دستۀ مسلح کلاردشتی برود. پیدا بود که راضی نیست با تفنگ اداره ژاندارمری دنبال یاغیان و گردنکشان برود و در اینگونه راههای پر خطر قدم بگذارد. ولی از یک آرایش طولانی بهمان اندازه که از مرگ می ترسند فراری بود. می خواست بازهم برای جلوگیری از خروج برنج به او سأموریت بدهند هفته ای دوشب دم دروازه آمل کشیک بدهد و از عبور ماشینهای باری اربابها جلوگیری کند.

به چالوس رسیده بودیم. چمدانم را برداشتم و پیاده شدم. دنبال من می آمد. می بایست یکی دو ساعت صبر می کردم تا ماشین خط کناره برسد و با آن براه بیفتم. آمد که از من خدا حافظی کند. دستش را خیلی گرم فشردم. می گفت:

- شاید از من بیزار شده باشید. میدونم. اما بالاخره منم امیدواریهایی داشتم. امیدهایی داشتم که حالا دیگه ندارم. منم پس از مدتها تازه وجود خودسو تو این دنیا حس می کردم. من که هیچوقت همچی حس نکردم. تازه گرم شده بودم. گرم شده بودم از اینکه خودسو مؤثر می دیدم. شاید همون ماشین باری من از صد تا خونریزی

جلوگیری کرد. شاید خیلی کارای دیگرم کرده‌م. من اینها رو می فهمم. سنتی هم به کسی ندارم. از من فقط همین کارهام برسیاد. کار دیگه‌ای بلد نیستم. تو شهرم نمیتونم بمونم. خفه میشم. بمونم چه کنم. زمو که نمیگذارند ببینم. فایده‌اش چیه؟ از اینکار هم کجا میتونم راضی باشم؟ شایدم ولش کنم. هیچ نمیخواد نصیحتم کنید. شایدم فایده نداشته باشه. شاید از من بیزار شده باشید. خوب چی کار باید کرد. من اینجوریم، نمیتونم راحت یکجا بنشینم. تو رختخوابی که دیشب خوابیده‌م امشب دیگه خوابم نمیبره. شاید از من بدتون آمده باشه. شایدم ناراحتتون کردم. شایدم زیاد سخت نگیرید و منو فقط یک آدم دیوونه ... چه میدونم. هرچی دلتون بخواد بدونید...

ماشینشان حرکت کرد. و من هنوز در فکرم دنبال جمله‌هایی می گشتم که برای جواب دادن به او آماده می کردم و دنبال هم می چیدم. نمی دانم در آنحال که او دست در دست من داشت و با آخرین جملات وداع خود سعی می کرد رنجهای دل خود را برای من باز کند، من چه حالی داشتم. ولی وقتی هم که ماشین آنها دور شد، و من به سهمانخانه رفتم و از ایوان بلند آن، خصوصیات روح عجیب این سرد راه، در آبی سیر دریا می جستیم که از آن دورها، سنگین و هماهنگ، غرش خفیف خود را داشت، هنوز بغض گلویم را گرفته بود و داشت خفه‌ام می کرد.

محیط تنگ

فقط صدای کریمه سوسکهها از درزهای تاریک دیوار نم کشیده و خزه بسته زندان بگوش می رسید.

رحمان، سرپا به دیوار تکیه داده بود و گوش بزنگ در، ساکت و آرام، سرگرم افکار خود بود.

همه خوابیده بودند. یا پشت به پشت هم تکیه داده بودند و یا سر در دامن یکدیگر خرخر می کردند. و همه درهم پیچیده و مدهوش، خواب آزادی خود را می دیدند.

رحمان را با پیست و هفت نفر رفقاییش، از روزی که در نوشهر گرفته بودند تا امروز که هشت روز می گذشت، در همین یک اتاق جا داده بودند. و هنوز نوبت بازجویی این دسته نرسیده بود.

رحمان فکر می کرد: بر فرض هم نوبت ما برسد مگر چه گلی به سرمان می زنند؟ کی می تواند بگوید وضعیتمان از این بهتر می شود؟ خانه خاله که نیست، ما را بخاطر حرفهای خیلی بزرگتری باید گرفته باشند. و گرنه یک شکایت کردن از اینکه «اتاق ما تنگ» اینهمه الم شنگه ندارد که! اینها فقط پی بهانه می گردند. این بازجوییشان هم خودش یک دوز و کلکی است. می گویند زیرابیها را از دم دار زده اند. اگر اینطور باشد باید تا حالا کلک چالوسیها را هم کنده باشند. شاید ما را تبعید کنند، کی می داند؟ شاید هم دار زدند. خوب، چه باید

کرد. راستیش هم اگر این خبرهایی که می رسد راست باشد من دیگر زنده بمانم چه کنم؟ من دیگر هیچوقت نمی توانم از نو بروم پای ساشین گونی بافیم و ایسم. نمی گذارند هم بروم. دیگر به چه کار من می خورد؟ من دیگر زندگی را کرده ام. اما دل آدم برای این جوانها می سوزد. چقدر دلم می خواست در گلندرود بودم و می دیدم که چطور مختار را از درخت سرازیری آویزان کردند. جوانک... می گویند چشمهایش هنوز که هنوز است پر از خون است. راستی چند تا شلاقش زدند؟ کی بود می گفت؟ ...

کمی پیشانی خود را فشرد. بیادش نیامد:

— این بدرد من نمی خورد که بدانم چند تا شلاقش زدند. گلی بجمالشان که گذاشتند زنده بماند. این مهم است. یک رفیق خوبان هنوز زنده است...

سکوت مطلق بود. رحمان سرکیف آمده بود. صدایی برخاست و رحمان هراسان، پشت خود را از دیوار برداشت و راست ایستاد. خبری نبود. باد تخته های در را بصدای آورده بود. هوا سرد بود. چند دقیقه ای پا بپا کرد. دوسه بار بروی پنجه های خود بلند و کوتاه شد و از نوبه دیوار تکیه داد و در افکار خود فرو رفت:

— من چطور می توانم تا صبح سرپا و ایسم؟ این کاری ندارد. اما بیدار ماندنش مهم است. می گویند دستبند قپانی! خوب اینکه مهم نیست. یک دفعه می بندند. یه خورده هم — خوب نه — بگیر خیلی هم فشار می آورند. اما بالاخره اش چی؟ اقلا آدم می داند که دارند زجرش می دهند. نمی تواند هم کاری بکند. مجبور است صبر کند. اما من که دست خودم نیست، تا صبح چطور می شود بیدار ماند؟ آنهم سر پا ایستاد — آمدیم و خوابمان برد. توی دالان هم یارو حتما کشیک می دهد و گرنه می رفتم پشت در. گرچه هوا سرد است ولی همین هم باز خوب است. خواب را از سر آدم درسی برد...

کمی گوش داد. بعد، از میان سروکله از حال رفته رفقاییش جای پایی جست و خود را به پشت در اطاق رساند. کنده زانوبش به تخته در خورد و صدایی برخاست. سربازی که بیرون در پاس می داد،

محیط تنگ ۵۱

جلو دوید و بیصدا سرنیزه‌اش را از پنجره کوچکی که همین چند روزه، برای سرکشی به درون اطاق، از میان همان در، بیرون آورده بودند، حواله گردن رحمان گرفت. رحمان خواست به او حالی کند که برای چه پشت در آمده است، ولی فایده نداشت. از نو به جای خود برگشت و به دیوار نم کشیده اطاق تکیه داد:

— تازه خروسها نصف شب را خواندند. آخر من چطور تا صبح بیدار بمانم؟ آنهم سرپا. حتم دارم اگر بنشینم خوابم می برد. اینها هم که هر کدام تا حالا هفت تا پادشاه را خواب دیده‌اند. پس این چه رفاقتی است؟ هرچه بهشان اصرار کردم یکیشان حاضر نشد بیدار بماند و با من حرف بزند. آخر آدم به کی بگوید؟ چقدر دلم می خواست من هم شاهی بودم، من هم شلاق می خوردم. و توی این آدمهای پخمه نمی افتادم. همین فکر خوابشان هستند. آخر شما را می گویند زندانی، آنهم زندانی سیاسی. اصلا یادشان رفته برای چی حبسشان کرده‌اند. آه! چگونه بروم با این یاروسربازه چند کلمه حرف بزنم. شاید او هم چرتش گرفته باشد و بترسد که خوابش ببرد...

از نو، خود را بی سر و صدا به پشت در رساند و از سوراخ در صدا کرد:

— سرکار...

سرکار که تازه چرتش برده بود از خواب پرید. چند تا فحش داد و بعد که فهمید قضیه از چه قرار است، راست ایستاد. تفنگش را محکمتر گرفت و با قدمهای سنگین، خود را پشت در رساند. تفنگ را سر دست بلند کرد و با ته آن از میان سوراخ در به پیشانی رحمان حواله کرد. رحمان زرزگی کرد و خود را کنار کشید. ته تفنگ در هوا نقطه اتکائی نیافت و سرباز با همه قوتی که بکار برده بود بجلو، روی در افتاد:

— پدرسگ وطن فروش...

و از روی استیصال افزود:

— حیف که کلید اطاق پهلوی سرکار ستوانه.

— سرکار، خوب من چه می دانستم خوابیده‌ای. فکر می کردم

تو هم می ترسی که خوابت بیره و سر کار ستوان بیاد ببیندت.
— پدرسگ خائن! تو خیال می کنی من خوشم میاد پیام با تو
درد دل کنم. جون نذت تو بایست مخصوصاً چرتت بیره تا سر کار
ستوان بتونه خدمتت برسه. شکایت می کنی که جاتون تنگه... ها؟
و در حالی که دور می شد غرغر کرد:

— پدرسگا هنوز نفهمیده اند که اون سمه را لولو برد...
رحمان برگشت و از نو به دیوار نمود و خزه بسته تکیه داد:
— باید هر طور شده بیدار ماند. من چه می دانم. زیاد نباید
سخت باشد. چه می شود کرد. «قوچی» را می خواستند از ساعت ده
شب تا هروقت به حرف بیاید، شلاق بزنند. او که به حرف نیامد که.
بدتر ساکت شد. نزدیک بود دیگر نفسش هم در نیاید. آنها هم
خودشان خسته شدند. بعد ولش کردند دیگه. بر فرض هم می برد.
مگر چطور می شد؟ زیرا بیها، یکی زیاد می شدند. من هم همینطور. گیرم
خوابم برد. من که اسیر این پدرسگها نیستم که. به من می گوید خائن!
واسه هر دفعه ام که می خواهم برم مستراح یک تومان ازم میخواد.
می گویند و کیلباشی همین هفت هشت روزه چهار هزار تومن از پول
مستراح بچه ها جمع کرده! هه! وطن فروش! چه بیکارم اگر بخوام
آزاد بشوم. چه می دانم زخم چه می کند. خیلی خوشحال می شدم اگر
می دانستم الان مرده است. چقدر بچه ام من! اگر امشب تا صبح سر پا
و ایسم مگر دل این پدر سوخته ها به حال من رحم میاد؟ یا مگر زای
این قزاقهای آدم خور تغییر می کند؟ مرا کارگر می گویند. یعنی آدمی
که فقط نوکر بازوی خودش است. گور پدرشان هم کرده. اگر توانستم
— نه اگر دلم خواست — بیدار می مانم و گرنه می گیرم می خوابم.
خرخرم را هم راه سیندازم... بینم کی جرأت دارد به من بگوید بالای
چشم ابرو است...

ولی جا نبود که رحمان بخوابد. با سهربانی و دقت، رفقای خود
را جا بجا کرد و در گوشه ای چمباتمه نشست.
دلش خواسته بود که بخوابد. خوابید. دیگر صدای کریهتسوسکها
نیز بگوش نمی رسید.

۵۳ محبت تنگ

در، با سرو صدا باز شد و چکمه های سرکار ستوان روی بدن زندانیانی که خوابیده بودند قرارگاه سظمندی می جست.

همه خوابیده بودند، حتی رحمان که بجرم شکایت آنروز صبح خود از تنگی فضای اطاق زندان، قرار بود تا صبح سرپا بایستد و گرنه به حبس ابد محکوم شود.

چکمه های سرکار ستوان یک چند ثانیه روی بدنهای مجروح زندانیان پس و پیش شد. و بعد خود را به پهلوئی رحمان رساند. نوک چکمه دوبار جلو و عقب رفت و بعد با آخرین قدرتی که ممکن بود به پهلوئی رحمان حواله شد:

— سادرقحبه بیوطن... آگه اطاقتون تنگه تو چطور تونستی بخوابی؟ رحمان ناله ای کرد و از خواب پرید. یک دم، درد در دلش پیچید. ناله اش را خورد و از جا جست. آخرین قوتش را جمع کرد، کمی عقب رفت و با یک مشت دهان سرکار ستوان را پر از خون ساخت. و دوباره از حال رفت. سربازی که بیرون در پاس می داد فریادی کشید و دیگران را به کمک طلبید.

سربازهای دیگر که از راه رسیدند اول سرکار ستوان را از اطاق بیرون بردند و بعد بسراغ لاشه از حال رفته رحمان آمدند. کشان کشان توی راهرو کشیدندش. در را پشت سر خود قفل کردند و تا صبح لاشه از کار افتاده او را کوبیدند. و وقتی که نور صبح از راه پلکانها کف راهرو را روشن ساخت و خروسها از خواندن افتادند، او را به رفقاییش سپردند و در را پشت سر خود از نو قفل کردند.

مدتها بود که همه از خواب پریده بودند. حتی شاحسین، پیر مرد بیماری که قرار بود چهار روز پیش به بیمارستان منتقلش کنند. و همه با عجله پی چاره می گشتند. اطاق بقدری تنگ بود که در هر قدم دوسه بار بهم می خوردند و به طرفی پرتاب می شدند. رحمان هنوز بهوش نیامده بود. با مرده هیچ فرقی نداشت. صورتش زرد زرد، دماغش تیر کشیده

و دندانهایش بهم کلید شده بود.
 قلاب گرفتند و از گوشه‌های سقف، کارتتک جمع کردند.
 یکی دو نفر پیراهنهای خود را در آوردند و هرطور بود زخمهای
 سر و دوش او را بستند.
 — این دیگر خیلی وحشیگری است... آخر رفیقکم تو دیگر چرا

بچه شدی؟
 این شاحسین بود. سر رحمان را به دامن گرفته بود و سنگین و
 پدرانہ زمزمه می‌کرد. دیگران که همه از هر کوششی نومید شده بودند،
 به کار خود مشغول بودند. نه سربازها به تمام داد و فریادهای آنان
 جز با فحش و ته تفنگ جوابی می‌دادند و نه کسی می‌پذیرفت که
 رحمان را به بیمارستان منتقل کنند. تا شب، وقتی که آمدند و چراغها را
 روشن کردند، رحمان بیهوش بود.

حتی نور سرد و بیرمق تنها چراغ آنها نیز از نزدیک شدن با گوشه‌های
 نور و خزه‌بسته زندان فرار می‌کرد. صدای کریه سوسکها فضای تنگ
 آنجا را پر کرده بود. و سینه کوفته رحمان تازه بحرکت می‌آمد. کم‌کم
 همه متوجه می‌شدند و چشمهای رحمان و دهان شاحسین را می‌پاییدند.
 شاحسین هنوز سر او را به دامن داشت و به سر و صورت کهنه پیچ شده
 رحمان خیره می‌نگریست و پدرانہ زمزمه می‌کرد:

— آخر آدم به کی بگوید؟ ما هنوز آدمیم. اینها مگر ما را چه
 حساب می‌کنند. می‌دانم. خوب هم می‌دانم. من هم عاقبت بهتری از
 تو ندارم. اگر هم بگذارند بروم مریضخانه خیال می‌کنید چه چیز
 را درمان می‌کنند؟ کاشکی این من بودم که به این روز می‌افتادم.
 خیالم راحت می‌شد. اما من کجا می‌توانستم چک و چانه سرکارستان
 را اینطور خورد کنم؟ بارک‌الله پسرم. ولی آخر نمی‌ارزد آدم برای یک
 مشت...

اشک از چشمهای شاحسین آهسته آهسته می‌ریخت. دیگران

همه نیمی چشم و نیمی کوشش شده بودند. هیچکس متوجه قهوه‌چی نشد که مطابق هر شب آمده بود پول بگیرد و برایشان غذا بیاورد و هیچکس نفهمید که سرکارستان با چک و چانه بسته از پشت درسدتها به این منظره می‌نگریست و فکر می‌کرد. همه رفتند. همه از سروصدا افتادند. و فقط شاحسین بود که درد دل می‌کرد.

خروسها نصف شب را می‌خواندند که رحمان چشمهایش را کم‌کم باز کرد و به‌خود حرکتی داد. شاحسین بوجد آمده بود ولی به روی خود نمی‌آورد و فقط تند تند زمزمه می‌کرد:

— ... ولی آخر نمی‌ارزد. آدم برای یک مشت... ولی نمی‌ارزد...

— چه می‌گویی شاحسین؟ تو چه می‌دانی من این دو شب چها

کشیدم...

رحمان گرچه چانه‌اش می‌لرزید و کم‌کم از کار می‌افتاد ولی هنوز آنقدر نا داشت که بتواند آهسته آهسته با شاحسین درد دل کند:

— مگر چی شده؟ همه‌ش یکی به‌زیراییها اضافه می‌شود دیگه.

من هرچه حسابش را کردم دیدم نمی‌ارزد. من احمق را بگو، وقتی

شما خواب بودید گل کردم که برم با این پدرسگ کشیک دم در،

درد دل کنم. دل آدم تنگ می‌شود. من که می‌میرم. اما خیلی

می‌خواستم بدانم بالاخره از اکبری چیزی در آوردند یا نه. خوب

جوانی دلم است. من که دلم ازش قرص است. چیزی که ندارم وصیت

کنم. زنم هم که لابد مرده. شما هم... نه... تنها خوب نیست. بگو

بچه‌ها جمع شوند. بگو بیایند دور من. من حالا می‌میرم...

آنها که بیدار بودند نزدیکتر آمدند. کسانی را هم که از

خستگی چرت می‌زدند بیدار کردند و همه بدور او و شاحسین حلقه زدند.

صورت رحمان دم بدم سه‌تایی تر می‌شد:

— آره این را می‌گفتم. من که می‌میرم. چه می‌دانم. شاید هم

بیخودی می‌میرم. زنم هم که حتماً مرده. باید بمیرد و گرنه چکار دارد

که بکند. اما شما؛ شما هم اگر مردید که هیچ؛ اما اگر نمردید... من

چه بگویم دیگر... چطور می‌تواند یادتان برود؟ ما با هم رفیق بودیم.

دو سه سال هم بود که خیلی رفیق بودیم. کارهایی باید می‌کردیم.

حالا هم خیلی کارها مانده که باید بکنیم. خیلی کارها. گیرم من نباشم. گیرم یکی به زیرابیها اضافه بشود. شما که هستید. شما هم که نباشید دیگران که هستند. دنیا که آخر نشده...

صدای رحمان کم کم بصورت ناله بیرمقی درسی آمد و همان در هوای دهانش گم می شد. همه ساکت بودند:

— آره، دنیا که آخر نمی شود. آنها کارهای ما را خواهند کرد. مگر نیست؟ سهم اینست که آنها بدانند ما چه می خواستیم بکنیم. سهم اینست که بفهمند. شاید هم تا حالا فهمیده باشند. شاید هم خودشان چیز بهتری به فکرشان برسد. من که حتم دارم فهمیده اند. من که حتم دارم چیز بهتری به فکرشان می رسد...

دیگر از درزهای سبهم دیوار نم کشیده زندان نیز صدایی بر نمی خاست. همه خاسوش بودند. چند نفر بی صدا اشک می ریختند. عده بیشتری به جسد رحمان خیره شده بودند. شاحسین هنوز سر او را بر روی دامان خود داشت و با سوهای از عرق خیس شده او بازی می کرد. و هوا کم کم مثل صورت سهتایی رنگ رحمان روشن می شد.

اعتراف

«ایوزخانی» قدم آهسته کرد، ایستاد و با پای برهنه خود سه بار زیر قدم خود، برفها را کوبید و با سر به ژاندارسهایی که پشت سر او نیزه بدست می‌آمدند و به دو نفر رفیق خود که در دنبال او بیل و کلنگ در دست داشتند، اشاره کرد. و دیگر طاقت نیاورد و خود را روی برف یخزده و شکننده‌ای که زیر پوتین ژاندارسها خش خش می‌کرد، رها کرد. چیزی به نیمه‌شب نمانده بود. در تاریکی کورو بیجیای شب، چهار سر نیزه برق می‌زد و اینطرف و آنطرف می‌شد. برف یخ کرده و تیغه تیغه شده زیر پاها خش خش می‌کرد. و از دم بیلهایی که در تاریکی منجمد کننده نیمه‌شب، برفها را به کناری می‌زدند و دنبال زمین بکر می‌گشتند، در پیچه‌های تازه‌ای بروی سرمای شب باز می‌شد.

سکوت بیابان خفه کننده بود. روشنایی کدر و گنگ برف که هوا را پر کرده بود، چشمها را می‌زد. حتی صدای سگهای پاسبان نیز که از سرمای شب می‌نالیدند در هوا یخ می‌زد و سنگینی می‌کرد و در گوشه‌ای از تاریکی شب می‌افتاد و گم می‌شد.

دستبند آهنی، مثل تیغه‌های برنده یخ، میچ دست ایوزخانی را می‌برید و اکنون او فقط سوزش دردناک جای آنرا حس می‌کرد. پایینتر از میچ دستهایش، صاحب چیزی نبود و انگشتهای او و کف

دستهایش رها شده و کرخ، در میان برفها فرو رفته بود. بازوهای چپ و راست او را، از پایین و بالا، به پشت برده بودند. روی سهره‌های پشتش، سچهای او را، چسبیده بهم، دستبند زده بودند. دستبند های آهنی یخ کرده‌ای که چون تیغه‌های مشتعل فولاد در گوشت و پوست فرو می‌رفت و فقط سوزاندنش دود نداشت.

کاشکت او را هم درمی‌آوردند تا بتواند شانه‌ها و بازوهای خود را که از زور درد می‌ترکید در معرض سوز بیحال کننده برف آرام کند. قفسه سینه‌اش از اطراف کشیده می‌شد. انگار به هر یک از دنده‌هایش وزنه‌های سنگینی از سرما و درد بسته بودند و از بالا و پایین به اطراف می‌کشیدند. روی استخوان وسط سینه، و زیر بازوهایش ورم کرده بود و از مالش با پارچه زیر کتی که بتن داشت رنج می‌برد. فقط پاهای کرخ شده از سرمایش آزاد بود و در آنها دردی حس نمی‌کرد. پاهای برهنه‌اش که این شب چهارم بود که تا نصف شب در میان برف لجوج بیابان اطراف سیاه‌رود، بدنبال مدفن یک کشته خیالی، به ژاندارسها، گوشه‌های گنگ و یکسان بیابان را نشان می‌داد.

کارها مطابق هر شب ترتیب خود را یافته بود. دونفر رفیق هم‌زندان او که بیل و کلنگ بدست داشتند برفها را به کناری زده بودند و زمین بکر و یخ زده را بزحمت می‌کنند. سه نفر از ژاندارسها در یک دایره تنگ، پیش‌فنگ کرده، پشت سرهم قدم می‌زدند و برفها را می‌کوبیدند و یکی دیگر بالای حفره ایستاده بود و نظارت می‌کرد. گاهگاه از دم کلنگ برقی می‌جست و در نور آبی و زودگذر آن، سرنیزه‌ها وحشتناکتر می‌درخشیدند.

همه می‌دانستند که کار بی‌نتیجه‌ای می‌کنند. ولی تا در زیر خاکهای سرد این بیابان درندشت، سرداری نمی‌جستند ممکن نبود دستبند را از دستهای ایوزخانی باز کنند. اینطور قرار صادر شده بود.

حتی افسر نگهبان نیز که این عقوبت را برای ایوزخانی معین کرده بود، این مطلب را می‌دانست. سرداری و یا مدفنی در کار نبود. ولی در این روزهای آخر وسیله تازه‌تری برای تأدیب زندانیانی که هنوز هم سوتع شام از گوشه و کنار دورافتاده زندان خود، بیکصد آمد

می خواندند و همه را بوحشت می انداختند، نیافته بودند. و ناچار هنوز یک کار خسته کننده و عادی شده را با عصبانیت تکرار می کردند. در زندان، هر شب دو نفر داوطلب می شدند و به همراه رفیق خود ایوزخانی، راه می افتادند و بیل و کلنگهایی را که فقط از سرمای بی حساب زیر برفها می توانستند خبری داشته باشند بدوش می کشیدند. و در نیمه های شب، خاک بیابانهای سفیدپوش آن نواحی را زیر و رو می کردند. این روز پنجم بود که به دستهای ایوزخانی دستبند زده بودند. دیگر هیچکس امید نداشت که برای او دست سالمی باقی مانده باشد. خود او هم می دانست. ولی این قفسه سینه او بود که داشت می ترکید و چیزی نمانده بود که از آن هم صرفنظر کنند.

شب اولی که ایوزخانی در دل تاریکی بیابان ایستاد و برفهای زیر پای خود را کوبید و با سر به ژاندارسها اشاره کرد، چشم دو نفر رفیق همراهش، در تاریکی شب، دریده شد. به سیاهی خیره شدند و به یکدیگر نگاه کردند. دستهایشان لرزید و در مقابل سرمایی که خشک می کرد، هردو از عرق خیس شدند. زیر لب بهم چیزی گفتند و در زیر ضربه ژاندارسها، درست دو ساعت ونیم طول دادند تا یک متر زمین را کنند. ژاندارسها هنوز امیدوار بودند. ولی دو بعد از نصف شب، پس از اینکه چهار ساعت در میان برف و سرما فحش دادند، و کتک زدند و زندانیها شش گله اطراف همانجا را کردند، با عصبانیتی که از زور نوسیدی به درندگی کشیده بود، زندانیها را بخت کردند و به شهر برگشتند.

از آن پس این کار شبانه برای ژاندارسها عادی شده بود و هر شب دسته جدیدی از آنها را باین امید به دنبال زندانیها می کردند. و این شب چهارم بود که باز در زیر سوز نیمه شب، ژاندارسها فحش می دادند؛ ایوزخانی در گوشه ای افتاده بود و روی برفی که زیر تنه او فرو می رفت و گود می شد به خود می پیچید؛ و زندانیها از دم بیلهای خود دریچه های تازه ای از سرما، بروی تاریکی بیحیای شب می گشودند.

وقتی بگیر بگیر در شامی تمام شد و ایوزخانی را از سر کرده ها

شناختند، می بایست به او هم دستبند می زدند و بعد استنطاقش می کردند. ولی او یک سروگردن از دیگران بلندتر بود و باسانی نتوانستند سچهای دستش را از پشت بروی هم برسانند. طناب آوردند به سچهایش بستند. ژاندارسها بهم کمک کردند و، بزحمت، توانستند سچهای او را روی سهره پشتش بهم نزدیک کنند و ببندند.

رفقاییش در ده قدسی - در اطاق دیگری - گوش بزننگ ایستاده بودند. دلگرسی و اسید خود را فقط از درز در این اطاقی که در آن، جز جوابهای سر بالا نمی شد شنید، بدست می آوردند. بیش از همه گوش بزننگ او بودند. ولی هیچکس تا وقتی که لاشه خون آلود و درهم فرورفته او را برگرداندند و در گوشه ای رها کردند، حتی حدس هم نزد که به سر او چه ها آوردند. و وقتی هم بهوشش آوردند او فقط برای آنها تعریف کرد که چگونه فرسانده نظامی قسم خورده است که تا اعتراف نکند دستبندهایش را باز نکنند. دستبند از آنروز تا بحال به دستهای او بود.

آنروز وقتی تاریک شد، و چراغها را هم که روشن کردند، هنوز از ایوزخانی صدایی برنیاسده بود. ولی دیگر داشت بی طاقت می شد. او را توی هیزسدانی انداخته بودند. تنها بود. رنگش سیاه شده بود و مغزش سخت می کوبید. صبح تا حالا روی هیزسهای ناصافی که می لغزیدند و از زیر پا در می رفتند قدم زده بود و دور اطاق را پیموده بود. اول می شمرد. ولی بعد حساب از دستش در رفت و نفهمید چند صد یا چند هزار بار... این سهم نبود، شاندهایش داشت می ترکید، بالاخره فکر خود را جمع کرد. تصمیم گرفت و رفت پشت در و با عصبانیت تمام با لگد، در را به کوبیدن گرفت. صدای پای یک ژاندارم در تاریکی دالان پیچید. در شعله یک چراغ بادی در را بروی او باز کردند و همراه چهار ژاندارم و دو نفر از رفقای همزندانی اش او را روانه بیابان ساختند.

می رفت که اعتراف کند.

وقتی از بیابان برگشتند و او را در سلولش تنها انداختند و رفتند، دیگر نگذاشتند که رفقاییش در باز کردن دکمه های شلوارش هم به او

کمک کنند. او بود و دستبند سنگین او، و شانه‌هایش که از درد می‌خواستند بترکند. ولی اکنون همه اینها گذشته بود. و او فقط در فکر قفسه سینه خود بود. خود او حتم داشت که زنده خواهد ماند. می‌گفت من باین سادگی نمی‌توانم بمیرم. شب دوم یکنفر دیگر از رفقایش را به سلول او فرستادند. او دستبند نداشت. این خوشبختی بزرگی بود. وقتی از بیابان برگشتند و چشمهای ایوزخانی با تاریکی هیزمدان آشنا شد و توانست رفیق بخواب‌رفته‌اش را در گوشه سلول تشخیص بدهد او را بیدار کرد:

— پاشو، پاشو، سگه تو این سرما میشه خوابیدی...

و از او خواست که هیزمهای خزه‌پسته و تر را ردیف، کنار دیوار بچیند. و تا سحر، رفیقش با پلکهای باد کرده، هیزمهای ناصاف و ضخیم را کنار دیوار سرپا نگه می‌داشت و او با یک لگد محکم، هر کدام را نصف می‌کرد. می‌گفت می‌خواهم دستهای شکسته و از دست‌رفته‌ام را در پاهایم باز بیابم.

شب سوم، این وسیله را هم از او گرفتند. و باز او بود و تاریکی شب و صدای پای سنگین ژاندارم نگهبان، که در زیر سقف کوتاه‌دالان می‌پیچید.

کار تمام شده بود. دو نفر زندانی داوطلب آن شب، در زیر سر نیزه‌هایی که تاریکی شب از آنها به‌راس می‌افتاد و می‌گریخت، چهارگله اطراف را هم‌کنده بودند. دو بعد از نصف شب بود. سگها هم از صدا افتاده بودند. سوز کم کم بند می‌آمد. می‌بایست راه می‌افتادند. ایوزخانی هنوز روی برف افتاده بود. دیگر به خودش هم نمی‌پیچید. روی پهلوی راست خود پاها را جمع کرده بود و درگودالی که روی برف، زیر تنه‌اش ایجاد شده بود، ساکت و آرام شاید بخواب رفته بود. ژاندارمها دوسه بار صدایش کردند. بالاخره ته‌تفنگها هم بکار افتاد ولی او یا بیهوش شده بود و یا... هر طور شده بود بهم نبود، ژاندارمها فقط عزا گرفته بودند که لاشه‌اش را چگونه تا به شهر برگردانند.

آبروی از دست رفته

وقتی کلوب را چاپیدند و در و شیشه‌اش را شکستند و تا بلوایش را پایین کشیدند و تکه تکه کردند و توی شهر راه افتادند، هنوز جنجالشان به آن طرفها نرسیده بود که دروهمسایه‌ها و کاسبکارهای محل دکانهای خود را تند و تند تخته کردند و بعجله یک آیه‌الکرسی خواندند و به قفل فوت کردند و همچنانکه با کلید دکانشان بازی می‌کردند، بانتظار وقایع، کنار پیاده‌رو شروع کردند به قدم زدن.

میرزا حسن کتابفروش همسایه دستپاچه شده بود. شاگرد خود را پشت بساط نشاند و بعجله خود را به «هرازانی» رساند. و بخواهش و تمنا و بعد هم بزور او را مجبور کرد دکانش را ببندد و راه بیفتد. و خیلی بزحمت توانست او را به خانه خود ببرد و تا فردا صبح مخفی‌اش کند.

هرازانی خودش را می‌خورد. روی پایش بند نبود. چندبار به رفیقش میرزا حسن بد هم گفت ولی بعد پشیمان شد و عذر خواست. در حالی که توی اطاق خانه او نشسته بود و از دور به جنجالی که خیابانهای شهر را یک یک فرا می‌گرفت، گوش می‌داد و لای حافظ خوش‌چایی که دم دستش بود معلوم نبود دنبال چه می‌گشت، به مسائلی می‌اندیشید که به زندگی گذشته او مربوط بود. یادش می‌آمد حتی قبل از آنکه وارد سیاست شود میرزا حسن همینطور

نسبت به او علاقه‌سندی نشان می‌داد. یادش رفته بود که دوستی آنها از کی شروع شده است. سه بار سر مسئله کرایه دکان و دو دفعه هم موقعی که ماسور مالیات بردرآمد باعث در دسر او شده بود رفیق کتابفروشی به او کمک کرده بود و با شهادت معتبر خودش کار او را رو براه ساخته بود.

— راستی راستی من نمیدونستم اینقدرم میشه دیوونه بود!
هرازانی ساکت ماند و چیزی در جواب رفیقش که بساط سماور را در گوشه‌ای می‌چید نگفت. و او دوباره پرسید:

— خوب آخرش می‌خواستی چیکار کنی؟

— چیکار کنم؟ هیچ چی. بزارم دکونم واز بمونه و اونا

بیاند ببینم چه غلطی میتونند بکنند.

— چه غلطی میتونند بکنند؟ هه! خوب می‌آمدند دکون تورم

می‌چاپیدند و در و تخته‌اش رو خورد و خاکشیر می‌کردند و اگه دستشون به خودتم می‌رسید کلک تورا هم می‌کنند.

— اینطورهام نیست میرزا... اگه میتونستند به دکون من چپ

نیگاه کنن من اسمم عوض می‌کردم.

میرزا حسن دوتا چایی ریخت. روی عسلی گذاشت. در گنجه را باز

کرد. یک پاکت سیگار و یک شیشه آبلیمو بیرون آورد و دوباره پرسید:

— که اینطور؟... بله؟ خیال می‌کنی اونا از تو می‌ترسند؟

اونم این لجاره‌هایی که این روزها شیر شده‌اند؟ اگه خیلی هم

به خودت زحمت می‌دادی خوب خدمتت می‌رسیدند. اونش به جهنم!

آبروی پنجاه ساله‌ات تو این شهر می‌ریخت...

یکی خیلی بعجله در می‌زد. در را باز کردند. دختر هرزانی

بود. مراسم وارد شد و از پدرش خبر می‌گرفت. او را توی اطاق

بردند. پدرش را که دید آرام شد و هرچه اصرار کردند مانند چایی

بخورد. و رفت که به خانه خودش خبر بدهد.

هرزانی درست در افکار خود فرو رفته بود. مثل آنکه به او

اهانتی کرده باشند. مثل اینکه به او فحش داده باشند. نمی‌دانست

چهای شده. ولی حس می‌کرد که دارد خفه می‌شود. خیس عرف

می‌شد. هوا سرد بود ولی او داشت می‌سوخت. روحش خفه شده بود. ناراضی بود. نمی‌توانست صبر کند. روی پایش بند نبود. چندبار به کله‌اش زد و بلند شد که برود و دکانش را باز کند و تا سروصدا نیفتاده در مقابل این لجاره‌ها قد علم کند و پوزه چندتاشان را خورد کند و نشان بدهد که هیچ غلطی هم نمی‌توانند بکنند. ولی رفیقش نگذاشت و هر بار او را به حيله‌ای سرگرم کرد و نگه‌داشت.

هرآزانی سقط فروش بود. در شهر همه او را می‌شناختند. نمی‌خواست مردم خیال کنند که در روز مبادا او هم دکان خود را بسته و فرار کرده و در گوشه‌ای پنهان شده است. این فکر مغزش را می‌خورد. نمی‌توانست بر خود هموار کند. بالاخره خود را از پیچ و خم افکار خود بیرون کشید و گفت:

— میرزا... از همه این حرف‌ها گذشته آگه تو خودت جای من

بودی چیکار می‌کردی؟

— هیچ چی. دوسه روز صبر می‌کردم. سروصداها که می‌خوابید

دوباره می‌رفتم د کونم رو و اسی کردم و پشت بساطم می‌گرفتم می‌نشستم.

— همین؟ اونوقت نمی‌گفتند بی‌غیرت ال‌دنک؟ پس فرق تو

با اونایی که این روزها تو تمبونشون خرابی کرده‌اند چی بود؟ بی

رودرواسی بگم، میرزا! اونوقت آگه من رفیق تو بودم حاضر نبودم

دیگه بهت سلام هم بکنم.

میرزا حسن تبسمی کرد. یک دور دیگر چایی ریخت و گفت:

— تو خیلی خشکی. خیلی هم جوشی هستی. از همه اینها

گذشته، آخه عقل هم خوب چیزیه...

و هردو ساکت شدند. شب می‌شد. سروصداها خوابیده بود. از

کوچه‌ها جنجالی نمی‌آمد. میرزا حسن پسرش را به‌خانه‌ی هرآزانی

فرستاد که بگوید شب منتظر او نباشند و باصرار او را نگه‌داشت.

خبرهای رادیو باور نکردنی بود. هرآزانی حاضر نشد خبرها را تا ته گوش

کند. در آن ساعات برای او بیخبری از همه چیز بهتر بود. می‌خواست

فکر کند. می‌خواست بتواند آسوده فکر کند. پیچ رادیو را گرداند و

آبروی از دست رفته ۶۵

روی موج دیگری ساز و آواز را گرفت. صدلی را به کناری زد. به دیوار تکیه داد و باز در افکار خود فرو رفت.

چه روزهای خوش و گرم کننده‌ای بود! یاد واقعه آن روز افتاد که حشمت میرزا را به وحشت انداخته بود. خودش هم هنوز نمی‌توانست قبول کند که همان درد دلها و چاره‌جوییهای کوچک کوچک او، با دهقانانی که از روستاها برای خرید پیش او می‌آمدند، اینهمه تأثیر داشته است. بیشتر کاسبی او با همین‌گونه دهقانان بود که اغلب پول هم با خود نداشتند. و اغلب چوب خط می‌زدند و سرخرسن قیمت همه قند و شکر و کبریتی را که از او خریده بودند به جنس می‌دادند. طبق قراری که قبلاً با دو نفرشان گذاشته بود، و بعد از اینکه داده بود برای تمام روزنامه‌های مرکز و همه ادارات تلگراف کرده بودند، صبح اول آفتاب صدوپنجاه نفر دهقان جلوی دکان او صف کشیده بودند و انتظار او را می‌کشیدند. او آنروز چقدر سعی کرده بود که خودش را نبازد و چقدر با غروری که دم‌بدم بسراغش می‌آمد و ناراحتش می‌کرد کلنجار رفته بود و بالاخره هم نفهمیده بود که توانست بر آن فائق بیاید یا نه.

از آن روز به بعد این یک کار عادی و دائمی هرازانی بود. آنروز اولین بار بود که جلوی یک عده خیلی زیاد از حق دیگران صحبت می‌کرد. آنروز حرفهایی زده بود که خودش هم سعنائش را درست درک نمی‌کرد. ولی حرفهایی بود که خوانده بود و به همه آنها اطمینان داشت. خودش نمی‌فهمید ولی می‌دانست حقیقتی در آنها هست. همان حقیقتی که همه این دهقانها را واداشته بود صبح سحر از ده خود پیاده راه بیفتند و شش فرسخ راه تا شهر را به‌عجله طی کنند که اول وقت اداری در شهر باشند.

آنروز حشمت میرزا ناچار شده بود ساکت بماند. بعدها هم هرازانی را نتوانسته بود کاری بکند. خط و نشان خیلی کشیده بود. ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد. هرازانی فکر می‌کرد حشمت میرزا که ول کن نخواهد بود. بالاخره بسراغش خواهد آمد. حساب خورده پاک خواهد کرد. ولی این که سهم نیست. او با دکان خود چه

کند؟ با آبروی خود و با اعتبار چندساله خود؟ او که همیشه جلوی صف می ایستاده و در این کارها از همه پیشدستی می کرده و همه جا خود را اینطور شناسانده است چطور می تواند صبر کند؟ چطور می تواند فرار کند؟ از مقابل این لجاره ها فرار کند و توی خانه اش قایم بشود؟ این فکر مغز هرازانی را می خورد. از شب خیلی می گذشت. الان دکانها همه بسته اند. و خیابانها و کوچه های خلوت شهر خلوت تر شده است و گرنه بلند می شد و یواشکی در را باز می کرد و می رفت پشت دکانش می نشست. نزدیک بود این کار را هم بکند. می رفت و پیشخوان دکان را می کشید و همان پشت آن تا صبح بیدار می نشست. ولی تا تکان خورد رفیقش برخاست و چراغ را روشن کرد. میرزا حسن همان پهلوی او رختخواب خود را انداخته بود و بیدار بود:

— آب می خواهی؟ سیگار نمی کشی؟ مثل اینکه خوابت نمیدره... ها؟

— نه. می خوابم. فکر می کردم.

و هر دو سعی کردند بخواب بروند. گاهگاه صدای چرخ کامیونهای باری ارتش از روی شنهای کف خیابانها در هوای شهر می پیچید و در میان سکوتی که شهر را در خود گرفته بود هرازانی در فکر آبروی از دست رفته خود بود.

صبح فردا سقط فروشی هرازانی در خیابان اصلی شهر، زودتر از هر روز باز شد. شاگردش ساعت هفت صبح جلوی آن را آب و جارو کرده بود و خود هرازانی پشت ترازوی شاهنگی خود نشسته بود و روزنامه می خواند. کاسبکارهای همسایه که هنوز دست و دلشان می لرزید تک تک دکانهای خود را باز می کردند و هفت قل می خواندند و پشت ترازو می ایستادند و در انتظار وقایعی بودند که هنوز بسراغشان نیامده بود.

شهر از هر روز خلوت‌تر بود. صدای پای یابوهایی که آخرین برش ینجه‌های پائیزه را به شهر می‌آوردند در هوای خیابان اصلی شهر مدتی طنین می‌انداخت. و گاهگاه یک ماشین نظامی بسرعت می‌گذشت و گرد و خاک برپا می‌کرد.

نزدیکهای ظهر دوباره هو پیچید که باز هم خبرهایی خواهد شد. و همسایه‌ها که نمی‌دانستند آیا باید دکانهای خود را ببندند یا نه، بدست و پا افتاده بودند. دوسه نفرشان خود را به میرزا حسن کتابفروش رساندند و از او صلاحدید می‌کردند ولی او اطمینان می‌داد که خبری نخواهد شد.

هنوز اذان ظهر را نگفته بودند که از طرف فرماندار نظامی دنبال هزارانی آمدند. غضنفرخان پاسبان قدیمی شهر به‌مراه دو نفر سرباز تازه به شهر رسیده، در دکان سقطفروشی‌اش او را احضار کردند. میرزا حسن هم دخالت کرد. با پاسبان سلام‌علیک کردند. ولی فایده‌ای نداشت. برای جلوگیری از اغتشاش شهر می‌بایست هزارانی را به زندان می‌انداختند و دکان او را مهروموم می‌ساختند.

هزارانی آسوده شده بود. کاسبکارهای همسایه اطمینان خود را بازیافته بودند و شهر از آشوب و بلوا در امان مانده بود. و تا وقتی که ینجه‌ها دوباره گل کرد و چیزی به جو درو نمانده بود دکان هزارانی مهروموم کرده باقی ماند.

روزهای خوش

نخستین باری که با او در پلاژ بابل سر برخوردیم، هرگز نظرم را جلب نکرد. در میان آن همه دیدنیهایی که سراسر چون تازه وارد ناآشنایی در میان گرفته بود، وقت این نبود که توجهی به او بکنم و یا دقیقه‌ای چند در قیافه‌اش دقیق شوم. با این جهت نمی‌دانم در آن روز اول هم همینطور لب و دهانش سوخته و دندانهایش سیاه شده و در حال افتادن بود یا نه. چند روز قبل یک نفر در دریا غرق شده بود. مردم گرچه به شجاعت و دلدار بودن تظاهر می‌کردند زیاد سربسر دریای پرهیاهو و ناآرام نمی‌گذاشتند. سوجی که بمجله از روی شنهای ساحل بالا می‌آمد و در پی طعمه تازه‌تری می‌گشت دیگر چیزی نمی‌یافت و نومید و خجول خود را جمع می‌کرد و در دامن آبی رنگ مادر پیرحم خود پنهان می‌شد. جیب سفری یک خانواده خوشگذران خراب شده بود و روشن نمی‌شد. خیلی زحمت کشیدند و بچه‌های هندوانه فروش لب دریا خیلی کمک کردند و مدت‌ها ماشین را به جلو هل دادند ولی نشد که نشد. بالاخره یکسواری شیک از راه رسید. جیب را به آن بستند و روی شنهای ساحل می‌گرداندند و جنجال می‌کردند. مادر پیر یک خانواده ارسنی که همه فرزندان و نوادگانش یا در آب غوطه می‌خوردند و یا در گوشه و کنار با جوانان همسفر خود به مغازه مشغول بودند، زیر سایبانی از کتان سفید، پاهای خود را دراز

کرده بود و شنهای آفتاب خورده اطراف را با ولع تمام روی پاهای چاق و گوشت دار خود می ریخت. پاهایش خیلی چاق بود و شنها از روی هم می لغزیدند و او بالاخره موفق نشد که پاهای خود را از شن داغ بپوشاند و چند دقیقه ای با گرمای مطبوع آنها سرمای پیری و نزدیکی مرگ را از عضلات پف کرده خمسته و نزار خود بیرون بکشد.

آفتاب سوزنده بود و دریا می غرید. پرچم میاه علامت دریای طوفانی در بالای چوب بست دیده بانان دریا، در مقابل باد ملایمی که می وزید، پرپر می کرد؛ و مثل یک قایق کوچک سوتوری که از دور می رسید صدا می داد. و بار کازی که می گذتند یک هفته است در کناره دور بابلسر لنگر انداخته بود، گاهگاه سوتی می کشید و صدای آن با هیاهوی یکنواخت و سنگین اسواج دریا مخلوط می شد.

دوروز پیش، اولین باری که کنار دریا آمده بودم، هوا آرام بود و در پلاژ بابلسر جمعیت ول می زد. هیچ جای نشستن نبود. همه جا حصیری انداخته بودند و اگر توانسته بودند سایبان سفید و یا رنگینی هم از کرایه دارهای لب دریا گرفته بودند. زیر آفتاب دراز می کشیدند و یا آب کناره دریا را با جست و خیزهای عجول و کود کانه خود گل آلود می کردند و یا عکس می انداختند. آنهایی که چتر بزرگ آفتابگردان رنگین و یا ابریشمی به همراه خود داشتند، حتماً دوربین عکاسی هم با خود آورده بودند و دیگر احتیاجی به عکاس نداشتند. سگ خود را بغل می گرفتند؛ لباسی شنا و پستان بندهای خود را سرتب می کردند؛ و روی گوش ساهیهها لم می دادند و عکس می انداختند. ولی دیگران، متپزو ناراحت، درست ده دقیقه جلوی دوربین رنگ و ورقته او و پشت به دریای آرام می ایستادند و دلگرمیها و شادمانیهای سفر کنار دریای خود را روانه دهانه تنگ و تاریک دوربین او می کردند.

آنروز بیش از همه توجه من به دوربین عکاسی او، به سه پایه آن، و به عکسهای مختلفی که به اطراف دوربین خود پونز کرده بود، و به قیافه های مردمی که می خواستند حتماً در حالی که تا زانوهایشان را آب دریا فرا گرفته است، از خود عکسی بیادگار بگیرند، بود. جوانک اداره ای سائندی که مرطاسش در میان آب موجب

خنده خانمهای خوش مشرب تهرانی شده بود - و میل کرده بود عکسی از کنار دریا داشته باشد - وقتی از آب بیرون آمد، لباسهای خود را که پوشیده و لاله سفید حصیری خود را کج بسر گذاشت، روی شنهای خیس و پوشیده از گوش ساهی کنار دریا، مقابل دورین او ایستاده بود و داشت کراوات خود را صاف و صوف سی کرد که یک موج کوچک و بیچیا به خود جرات داد و تا سچ پای او را در آغوش گرفت. از آن واقعه وحشتناکی که او به عکاس لب دریا داد در خاطره من مانده است. و شاید صحبتی که سرا و اسی داشت به این عکاس لب و دهان سوخته و پیشانی بلند پلاژ بابل سر نزدیک شوم و با او سر در ددل را باز کم اندکی هم از اینجا ناشی شده بود.

آن روز دیگر در پلاژ نمادم و بقصد تماشای کناره های دور افتاده و فراوش شده، حوله کوچکم را بدوش انداختم و تا ظهر در آن دورها یا با گوش ساهیهایی اختیار و بیچگانه بازی می کردم و یا خاویارهایی را که آب دریا تازه به ساحل انداخته بود به این طرف و آن طرف می کشیدم و یا چند شعری را که به یاد داشتم زمزمه می کردم. دو روز بعد، دوسین باری که به پلاژ آمدم جمعیت کمتر و دریا بی رونقتر بود. مناظر عادی شده و سکرر، زیاد جالب نبود. و من اگر می توانستم، می خواستم تا آن دورها، در آنجاها که آسمان و دریا یک رنگ و مخلوط می شوند، شنا کنم و دیدنیهای تازه تری بجویم؛ و یا مثل مرغهای کوچک ماهیخواری که در مصب رود بابل، خود را از بالا سرعت بسمت آب پرتاب می کردند و با تمام هیکل، دنبال شکار خود، در آب فرو می رفتند، می توانستم پرواز کنم و از بلندیهای آسمان خود را به میان آبرها سازم. دیگر غوطه خوردن در آب کم - عمق کناره ای که حتم داشتم حداکثر در یک متری زیر آن کف محکم دریا را حس خواهم کرد سرا سیراب نمی کرد. دنبال چیز تازه ای می گشتم. سرسبزی غیر عادی چمنها و جنگلها و زیباییهای زودگذری که در طول راه تا آنجا دیده بودم همه در خاطره من زنده و شاداب باقی مانده بود و دیدار تازه مرا طلب می کرد. ولی دریایی که آب کناره های آنرا ساعتی دراز در زیر بازوهایم فشرده بودم و سینه

بی اضطرابش را مشوش ساخته بودم و در میان بزرگی و بی اعتنائی اش غوطه خورده بودم، برای من خوددانی و عادی شده بود. از آب زود دلزده شدم و در کناری دراز کشیدم. به پهلو افتادم و شنهای داغ را زیر سرم جمع کردم و رو بسمت جایی که عکاس دوربین خود را واداشته بود و خودش دور آن می پلکید و از زور بیکاری و کسادی با سطل دوی عکاسی خود آب برای پاشویی کنار دریا آمده ها سی برد، چشم دوختم.

بدنم را به آفتاب بیدرحم و سوزان سپرده بودم و سعی می کردم صدای حرکت کرمهای کوچک کنار دریا را، لای شنهایی که زیر سرم جمع کرده بودم، بشنوم. مدتها همچنان افتاده بودم. و باریکه آبی-رنگ دریا را که در سرتاسر افق، همانطور که روی زمین دراز کشیده بودم، پیدا بود می نگریستم و یا سعی می کردم حرکات شیطنت آمیز ماهیهایی را که از آب بیرون می جستند و دوباره در آب فرو می رفتند درک کنم و یا چیزهای تازه ای از قیافه عکاس لب دریا بخوانم. یکبار، ناگهان توجهم به لب و دهان سوخته او جلب شد. کنار یک اطاقک چوبی رخت کن، آب روی پای سردی می ریخت و شنهای پای او را پاک می کرد. شنیدم آن مرد از او پرسید:

— دهن تون چطور شده؟ جوهر گوگرد تو دهن تون گردوندید؟

ناگهان سر برگرداندم. هر دوی آنها ملتفت شدند. و این حرکت من او را اقلا از جواب دادن خلاص کرد. راحت شده بود. کارش را تمام کرد و رفت.

صورت استخوانی اش، با شقیقه های گود افتاده و پیشانی بلندی که تا فرق سرش بالا می رفت، چیز غیر عادی و تازه ای نداشت. قنطربهای سوخته و پوست انداخته او، و از میان آنها دندانهای سیاه شده و ناسالم او بود که در یک لحظه که نگاه ما بهم برخورد مرا به وحشت انداخت. از آن پس، تاظهر که همه رفتند و جز من و او و کرایه دارهای لب دریا و قهوه چی بابلی و یک خانواده خوشگذران که در آن طرف گرامافون خود را کوک کرده بودند و روی شنها نانگو می رقصیدند کسی نماند، من فقط او را می پاییدم.

آرام آرام، ولی محکم و جسور قدم برمی‌داشت. برای کسانی که شنای خود را تمام کرده بودند و می‌رفتند، آب می‌برد و پایشان را می‌شست و اگر خیال نمی‌کردند که کارگر قهوه‌چی لب‌دریا است و چیزی به او می‌دادند می‌گرفت. سرگردن کسانی را که می‌خواستند پیش او عکس بگیرند صاف و مرتب می‌ساخت و منظره‌های بهتری را از دریا برای زسینه عکس آنها انتخاب می‌کرد. حلقه فیلم خانمهای ناشی و تازه کاری را که برای اولین بار - در کنار دریا - دوربین عکاسی بدوش انداخته بودند، برایشان جا می‌انداخت و دوربینشان را میزان می‌کرد و وقتی کاری نداشت، به سه پایه دوربین خود تکیه می‌کرد. پشت به ساحل و رو به دریای بیکران می‌نشست و من دود سیگار او را که باد با خود به این سمت می‌آورد می‌دیدم.

مدتها او را پاییدم. ولی او از همه رو برمی‌گرداند. وقتی که با کسی کاری داشت در قیافه اش دقیق نمی‌شد. یک نظر زودگذر می‌کرد و باز به کار خود می‌پرداخت گویا با هیچ کس آشنایی نداشت. ولی پیدا بود که دنبال چیزی و یا کسی می‌گشت. در همان یک نظر در می‌یافت که مطلوب خود را جسته است یا نه. کرایه‌دارهای لب‌دریا که با مسافرها یکساعته نیز گرم می‌گرفتند و قایق‌رانهای بابلی که در همان چند دقیقه که مسافری را از پای پل بابلسر تا کناره می‌آوردند داستانهایی از شجاعت‌های هنگام طوفان خود نقل می‌کردند و یا از باج‌گزافی که از مزد روزانه خود به شهردار باید پردازند در دل می‌کردند هم او را نمی‌شناختند و با او گرم نمی‌گرفتند. فقط شاگرد قهوه‌چی کنار دریا توانست از او خبرهایی به من بدهد و من از همانجا بالاخره توانستم درک کنم که چرا لب‌و دهان او سوخته و دندانهایش سیاه شده. درست درک می‌کردم که تنها است. پیدا بود که دردنیای بیگانگان نفس می‌کشد. پیدا بود که بیرون از خودش و دورتر از دوربین عکاسی اسقاطش هیچکس را ندارد که کسادی روزهای غیر-تعطیل کنار دریا را برایش بگوید و درد دل کند.

شاگرد قهوه‌چی گفته بود که او تازه از بندر پهلوی آمده و فقط چهار روز است که اینجا عکاسی می‌کند و نیز گفته بود که هنوز در پی او

هستند و پاسبانی که مأسور لب دریا است او را هم سی باید.
کنار دریا خلوت شده بود. از وسط دریا یک قایقران تصنیفی را می-
خواند و سفردات صدای او با هیاهوی امواج درهم سی آمیخت و درست
تشخیص داده نمی شد. آفتاب دم بدم سوزنده تر می شد. شنها داغ شده
بود و کف پا را سی سوزاند. یک گاو زرد خوشرنگ پوست هندوانه‌هایی
را که باشن آمیخته شده بود پوزه سی زد و با صدا سی جوید و از
سرغینای ماهیخوار و ماهیهای شیطان دیگر خبری نبود.

حوصله نداشتم که به شهر برگردم. بلند شدم و برای فرار از
داغی شنهای کنار دریا با قدمهایی عجول خود را به عکاس لب دریا
رساندم و پشت به دریا، در مقابل دهانه دوربین او، بانظار ایستادم.
سوختگی کف پایم را شن سرطوب ساحل خیلی زود فروبرد. نمی خواستم حرفی
زده باشم. او نگاهی به من کرد، ته‌سیگارش را بدور انداخت و بلند شد:
— آقا لابد سیخواند عکس بندازند؟
— هم‌چین.

هیچ تغیری در قیافه‌اش رخ نداد. انگار کسی در مقابل او
نبود. مثل یک ماشین به کار خود مشغول شد. نه وحشتی و ترسی، و نه
سلاطنتی و یا احساس ناراحتی و عذابی، در قیافه‌اش خوانده نمی شد.
درست پیدا بود که حضور و غیاب من برایش یکسان بود. سه پایه
دوربین را جابجا ساخت. دهانه آنرا مقابل نیمتنه بالای من سیزان کرد
و در دوربین را گذاشت. شاسی را بیرون آورد. و از میان آستین سیاه‌بلندی
که در کنار دوربین آویزان بود دست خود را توی جعبه برد و دنبال
کاغذ عکاسی مدتی گشت. شاسی را به جای خود گذاشت. دهانه
دوربین را برداشت. شماره داد و کار تمام شد. و من اکنون وسیله‌ای
پیدا کرده بودم که سر حرف را با او بازکنم و تا عکس آماده شود،
رفتم که در بوفه لب دریا چیزی بخورم.

یک سایبان سوقتی حصیری، چند صندلی راحتی چرک‌گرفته در
زیر آن، و در گوشه‌ای یک میز دراز و بلند که روی آن یک بشقاب
گوجه‌فرنگی و چند تا نان سفید بریده شده گذاشته بودند، و یک قفسه
با آسایدنیهای گوناگون، عبارت بود از بوفه کنار دریا.

رقص آن خانواده خوشحال هنوز ادامه داشت. صفحه بدنه رسیده بود و گرامافون خرخر سی کرد. یک عاقل زن، دو دختر، یک پسر بعقل رسیده و چند جوانک دیگر با هم سی رقصیدند. و کسی به فکر این نبود که صفحه را عوض کند. خدمتگزار بوفه روی چهارپایه خود نشسته بود و آب دهانش را فرو سی داد.

ناهارم را گفتم روی سیزی در گوشه دیگر سایبان چید و همچنانکه لقمه را سی جویدم چشمم از آبی سیر دریا بر گرفته نمی شد. نسیمی که از روی آبهای دور سی وزید نه بوی سرداری را با خود سی آورد و نه از فراز غمی و اندوهی، و یا کینه و حسدی سی گذشت. فقط باد خنک و شور دریا بود. و از بیخبریهای آن دورها و از آب زلالی که سینه خود را بی هیچ بخلی زیر اشعه گرم خورشید باز کرده است، خبر سی آورد. ولی انگار در میان شوری و بی بویی همین نسیم نیز، بوی یک دهان سوخته از جوهر گوگرد، و بوی کرم خوردگی دندانهایی که حتماً چند ساعتی بروی هم کلید شده بوده اند، به شام سی رسید.

سیلی به غذا نداشتم. حواسم پیش عکاس لب دریا بود. مثل اینکه کارش تمام شده بود و عکسهای مرا لای دستمال بزرگی که داشت، سی پیچید تا خشک شود. جلو رفتم. عکسهای بدی نشده بود. ولی من به آنها توجهی نداشتم. بیشتر از آنها خود عکاس برای من جالب توجه بود. ته چشمهای او سی خواندم که مطلوب خود را یافته. سی خواندم که نزدیک است. دلش از غم و درد آب شود و بصورت اشک بیرون بریزد. دست و پا سی کرد که وسیله ای بجوید و سر صحبت را باز کند. بار اول که به او برخوردیم و لب و دهان سوخته اش به وحشتم انداخت چنین نبود. آن دفعه انگار از همه کنجکاوینا سی گریخت. من فرصت را غنیمت دانستم و گفتم:

— عکسهای بدی نشده، متشکرم، یادگار خوبیه. کاغذ خوبی هم داره. از کجا سی خرید؟

— پهلوی که بودم دوسه بسته خریده‌م. اینجا که کسی عکس نمیندازه. تا یه هفته دیگه هم سشتریها مو جواب میده.

— شاگرد قهوهچی هم سی گفت که پهلوی بودید. لابد اونجام

عکاسی سی کردید. راستی چرا جواب آن سردک را ندادید؟
— کدوم سردک؟

— اون که پرسید چرا تو دهننون جوهر گوگرد گردوندید. راستی
اینطوره؟

— نه. چه سیدونم. آدم چه سیدونه باکی طرفه. مردم همین
بلدند دلسوزی کنند. اگه آدم بخواد صبح تا شام جواب سردسو بده که
کار پیش نمیره. خلیهارو هم دیدم که این دوسه روزه از سن فرار
سی کردند. راستی لب و دهنم خیلی بدنما است؟...

سی خواست زودتر وارد مطلب شود. عجله داشت. عقده دلش
داشت باز سی شد. سن حوله کوچکم را بدوش انداختم، دستش را گرفتم
و نشستیم. رو به دریا و پشت به ساحل، چشم به آن دورها دوختم و گفتم:
— نه. چرا بدنما باشه. فقط صبح تا حالا حواس منو پرت کرده.
شاید خیال کنید منم سفتشی چیزی هستم. اما بالاخره هرکی یه خورده
فکر کنه میتونه بفهمه شمارو چیزخور کرده‌ند یا خودتون سمی، چیزی،
خورده‌اید. نمیخوام بگم دلم به حالتون میسوزه. اما حواسم صبح تا حالا
پرتنه...

و باینطریق با هم گرم گرفتیم. کسی در آن اطراف نبود. تا عصر
که دوباره مردم رو به دریا بیاورند و سرو صدایی راه بیفتد، سه چهار
ساعتی وقت داشتیم. در همان دقایق اول یکدیگر را شناختیم و او
پذیرفت که داستان این چندساعه خود را برای من نقل کند.

دریا ساکت سی شد. او شروع کرده بود. سنگینی غمی که از دل
او بر سی خاست و در آسمان روشن و درخشان بعد از ظهر دریا پخش
سی شد، بادهای عجول کناره‌ای را سهار سی زد و به دریا درس سکوت و
وقار سی داد. او سیگار خود را دود سی کرد، چشم به آن دورها دوخته
بود و برای من تعریف سی کرد:

— ما بالاخره تصمیم گرفتیم خودسونو راحت کنیم. دیگه چیکار
میتونستیم بکنیم؟ سن دیگه از این دنیا چی سی خواستم؟ زخم هنوز از
خدا سی ترسید. اما سن راضیش کردم. سیون سن و زخم هیچ چی مخفی
نیست. هیچ وقتم نبوده. اونم همه چیزو سیدونست. سیدونست که سن

دیگه نمیتونم دکونی بگیرم و سروسامانی به زندگیم بدم. میدونست که دیگه پسرشو نمیتونه ببینه و بایس فراسویش کنه. میدونست که حتی نشونی ششتریهای منم ثبت و ضبط می‌کنند. همه اینها رو میدونست. از بس غصه پسرشو خورده بود خسته شده بود. و وقتی من بهش گفتم که میخوام چیکار کنم یه خورده وحشت زده شد. همهش یه خورده. من میدونستم از چی وحشت داره. خودش زود ملتفت شد و رضایت داد. اما حیف که نشد. نشد که خودمونو راحت کنیم. نشد که من دیگه نتونم فکر دکون کوفتیم رو که همون روزهای اول آتیشش زدند از کله‌ام درکنم. نشد که دیگه غصه نون شبمون رو نخوریم. نشد که نشد. می‌بینید که الانه باز هم زنده‌ام. و بازم مجبورم با این لب و دهن سوخته لعنتی میون مردم پرمه بزتم و مثل سگ جون بکنم. آخه مگه چقدر میشه جون کند؟ اینهم یک حدی داره. من الان چهل و پنج سالمه. چهل و پنج سال! اون بیست سال اول رو که ولش کن. من از این بیست و پنج سال دیگه‌ش هم بیست سالش رو انتظار کشیده‌ام. بیست سال انتظار! همه‌ش پنج سال برام باقی می‌مونه. پنج سال مگه چقدره؟ اونم که اینطوری تمام شد. من آگه میدونستم اینطوری تمام میشه اصلا از جام تکون نمی‌خوردم. یک قدم هم ور نسیداشتم؛ تو اینهمه دهاتی که من گشتم. اینهمه شهرهایی که رفتم. این سه‌سالی که خانه بدوش بوده. اینهمه عکسهای که ور داشتم. خوب شد که همه‌شو سوزوندند. خوب شد که چیزیش برام نموند. راستی یادگارهای خوبی بود. اما نه، کجاش خوب بود. فقط میتونست دل آدمو بسوزونه. نمیدونید چه جور هم می‌سوزونه. دیگه چه فایده‌ای داشت. اینهمه عکسهایی که دادم روزنوبه کردند. اونهم چه جور! این دوربین من که از خودم سگ‌جون‌تره. این دوربین من که دست از سر من ور نمیداره. اینهمه آتش که تو زندگی من باریده خم به ابروی این جعبه اسقاط نیاورده. چه سگ‌جون‌ه. از منم سگ‌جون‌تره. چه جور تونستم درش ببرم. معلوم بود که دکونمو آتش می‌زنند. منم دوربینمو ور داشتم و در رفتم. درست یک هفته قایم شدیم. هرچی داشتیم گذاشتیم و از صاحب‌خونه یک چمدون گرفتیم. همه‌ش یک چمدون

وانه اینکه بتونیم دوربینو توش جا بدیم. از اونوقت تا حالا خیلی میگذره. اونشب هم که میخواستیم خودمونو راحت کنیم، اونشبم جنوی چشمون بود. شبها تو همون دکون عکاسیم می خوابیدیم. همونجا زندگی می کردیم. سوبلمه رو دوتاییدمون خوردیم و صاف خوابیدیم. تا خوابمون بباره خیلی طول کشید. منتظر این نبودیم که بخوابیم. منتظر این بودیم که بنیزیم. که خنه شیم. اما هی مثل آدمیانی که نمیتونند بخوابند و از رفیق پهلوییشون می پرسند که خوابه یا بیداره، از هم می پرسیدیم. زخم خوابش نمی برد. نمی برد. این جعبه سیاه دوربینم همونجور اون جلو سرپا وایساده بود. مثل آژانی که ماسورسون بود. همونطور زل زده بود و مارو بربر نگاه می کرد. از دستش راحتی نداشتیم. غصه پسر یکطرف. برای من که دیگه غصه ای نداشت. اما این زنک رو بگو. دلش دیگه داشت می ترکید. خودشو می کشت. دوسه ماه اول همهش گریه می کرد. از بس زق زده بود دیگه حوصله منو سر برده بود. غصه این یک طرف. آن آژانه هم دیگه برامون عذایی شده بود. ولمون نمی کرد. دیگه کم کم باهامون آشنا هم شده بود و می آمد تو دکون چایی هم واسهش درست می کردیم. با هم می گارم می کشیدیم. برام درد دل هم می کرد. اما باز می رفت گزارش می داد - مر شو بخوره - چهل تام دروغ و دغل روش می گذاشت. همون گزارشهاش بود که پدرم رو در آورد. هیچ میدونید چند دفعه واسه همون گزارشها ازم تحقیقات کردند؟ چه حرفها که ازم نپرسیدند. دیگه ذله شده بودم. دیگه حوصله منو سر رفته بود. دیگه نمیگذاشتند منو آواره هم باشیم. بندریهلوی رو که نمی شناختم. با کسی هم رفیق نمیتونستم بشم. می ترسیدم. کی حوصله داشت با من رفاقت کند؟ از بس این آژانه مارو چهارچشمی می پائید دیگه کسی نزدیکمون نمی شد. هیشکی رو نداشتیم که باهاش یک سلام علیک بکنم. این منو سندر کوند. آرزو می کردم... آرزو می کردم که یکی باشه و من روزی یک دفعه بهش سلام کنم. آرزو! اما کجا؟ فقط همون آژانه بود که دم بدم میومد. سشتریهام نه کشیده بودند... کی حوصله داشت بیاد پهلوی من عکس بندازه. مردم اونجایی میرند که براشون دردسر نداشته

باشه. این پدر سگ که نشونی همه‌شون را سی برد سی داد دیگه مارو از نون خوردن هم انداخته بود. دیگه نمی‌شد صبر کرد. دیگه همه‌ش بایست به فکر این شکم بیصاحب سونده باشم. این پسره هم که رفته بود و خبری ازش نبود. سن حتم داشتم کشته شده. اسا سادرش ندیدونست. چه فرق سی کرد. اونم سیدونست که دیگه پسرشو نمیتونه ببینه. همین کافی بود که زندگی رو به سن حروم کنه. اسا کدوم زندگی. زندگی سگ بهتر از ما بود. سن چطور سیتونستم مثل سگ کتک خورده صبح تا شام منتظر یک سلام علیک باشم؟ منتظر این باشم که غیر از اون آژانه کس دیگه‌ای بسراغ سن بیاد؟ سن چطور سیتونستم همه‌ش فکر یه لقمه نون روزم باشم. عادت نکرده بودم. همیشه برای خودم دکونی داشتم. تو دهات هم که بودیم کی سی گذاشت یک شاهی از جیبم خرج کنم. چه روزهای خوبی بود. دیگه ممکنه تکرار بشه؟ سگه تو خواب ببینمش. تو خوابم همیشه دید. سگه بمیرم و راحت شم. اینجام ول کنم نیستند. سگه سن چه کرده‌ام؟ چرا عکس دسته‌جمعی دهاتی‌ها رو فروختم؟ همین؟ سن همه این سازندرونو گشتم. تا اونطرف زنجونم رفته‌م و عکس گرفته‌م. خوب اینکه گناه نیست. گناه هم باشه چرا راحت نمی‌کنند؟ چرا جسم نمی‌کنند؟ سی سردم بهتر بود. دیگه همیشه هم سرد. سوبلمه هم دیگه مارو نمیکشه. نکشت، دیگه. اگه همونقدر تریاک خورده بودیم حتماً راحتون کرده بود. نمیدونم چی بهمون داده بود...

سرتب حرف سی زد. هر جمله خود را تمام نکرده ول سی کرد و به جمله دیگر سی پرداخت. خیلی حرفهای دیگر زد که سن یادم رفت. خیلی حرفها زد. و ما تا وقتی که خورشید در دریا افتاد و کم کم خاسوش شد با هم بودیم.

سنگینی غمی که از دل او بر سی خاست و روشنایی غروب کننده خورشید را دنبال سی کرد، بادهای عجول کناره‌ای را سهار سی زد و به دریا درس سکوت و وقار سی داد. و نسیمی که از روی آبهای دورسی وزید انگار در میان شوری و بی‌بویی خود، بوی یک دهان سوخته از جوهر گوگرد را به‌همراه سی آورد.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم
www.ahooraghalm.ir



بها: ۶۵ ریال